

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نشانے ات کجاست؟

(بر اساس زندگی نامہ شہید محمد ارجمندی)

انیس براہوئے

سرشناسه	: براهوئی، انیس.
عنوان و نام پدید آور	: نشانی ات کجاست ؟ / انیس براهوئی
مشخصات نشر	: مشهد: بهار اندیشه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۲ صفحه
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۷۷-۲۹-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عناوین دیگر	: بر اساس زندگینامه شهید محمد ارجمندی
موضوع	: ارجمندی، محمد، ۱۳۳۷-۱۳۶۲
موضوع	: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
رده بندی کنگره	: DSR1626
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۳۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۷۷۰۶۴۱

نشر و پخش همراه: ۰۹۱۵۳۱۶۰۳۷۳

Bahar12612@gmail.com



عنوان: نشانی ات کجاست؟

تألیف: انیس براهوئی

طراح جلد: زهره یاری

ویراستار: مریم نیازپور

ناشر: انتشارات بهار اندیشه

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۷۷-۲۹-۲

زیر نظر دفتر حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس شهرستان سرخس
این کتاب با پشتیبانی مالی شرکت پالایش گاز شهیدهاشمی نژاد شهرستان سرخس به چاپ
رسیده است.

تمامی حقوق برای مؤلف/نویسنده محفوظ است.

مقام معظم رهبری

«توصیه می‌کنم این کتاب‌هایی را که درباره شهدا نوشته شده، درباره ایثارگران دوران دفاع مقدس نوشته شده و شخصیت‌های اینها را تشریح می‌کند، بخوانید؛ هم کتاب‌های شیرین و پرجاذبه‌ای است، هم ذهن شما را با مسائل بسیاری آشنا می‌کند.»

بیانات در مراسم جشن تکلیف دانش‌آموزان

۱۳۹۵/۰۹/۲۳

بِسْمِ رَبِّ الشُّهُدَاءِ وَ الصِّدِّیقِیْنَ

سخنی با خواننده

جز راست نباید گفت، هر راست نشاید گفت...

اما بگذارید همین اول کاری خیلی رک و پوست کنده خیالتان را راحت کنم. من فارغ التحصیل رشته روان‌شناسی‌ام. اگر خدا بخواهد و ادامه تحصیل بدهم، تازه شاید بشود گفت روان‌شناس.

اما می‌رسد اصل ماجرا: نوشتن، اینکه چه شد این کتاب را نوشتم! راستش را بخواهید، من عاشق نوشتنم؛ اصلاً سرم درد می‌کند برای نوشتن. چه وقتی که در حین انجام کارهای روزانه باشم، چه در حال راه رفتن. به هر حال، کلمات و جملاتی که از دروازه ذهنم می‌گذرند و کلید می‌اندازند و درش را می‌گشایند، خودشان خوب بلدند چطور خود را سروسامان بدهند و مرتب و آراسته، سر جایشان بنشینند. یک‌وقت‌هایی انگار دارند یقه‌ام را می‌گیرند و مجالی برای چیز دیگر نمی‌دهند و مجبورم می‌کنند تا آن‌ها را روی تکه کاغذی پیاده کنم؛ گاهی هم ساعت‌ها در کنجی می‌نشینم و هم‌سفرشان می‌شوم و بعد بی‌آنکه متوجه گذر زمان شده باشم، می‌بینم سر از ژرفای سرزمینی ناشناخته درآورده‌ام، همان زمان و مکان و آدم‌هایی که بی‌دعوت مهمان ذهنم شده‌اند و حالا منم و چند صفحه از ابتدای یک داستان که انگار قرار است هربار تکه‌های جدیدی از آن بر ذهنم جاری شود. اگر ذره‌ای علاقه و انس به نوشتن داشته باشی، می‌دانی گاهی

که نه، اصلاً هیچ وقت دست خودت نیست و تو دائم داری با این قضایا سروکله می‌زنی!

گاهی آنچه را که روی کاغذ می‌آوری، حتی خودت هم باور نمی‌کنی چطور نوشته‌ای و گاهی هم آن قدر سرخورده و دل‌زده‌ات می‌کند که می‌خواهی آن را از هستی ساقط کنی!

نوشتن همین است دیگر؛ باید در مغزت را باز بگذاری و بعد با خوش‌رویی، به استقبال کلماتی بروی که مانند پروانه دور سرت می‌چرخند.

چند سال پیش، توفیقی نصیبم شد تا به اردوی راهیان نور بروم. حس و حال معنوی و روحانی خاصی در آن فضا حاکم بود، از شلمچه و هویزه و اروند و فکه تا مهران و طلایه. هرجا که روی آن خاک پاک قدم می‌گذاشتم، حسی وصف‌ناپذیر در وجودم سرازیر می‌شد. وقتی که چشم دیگر توان ضبط آن همه زیبایی را نداشت، دل و روح به کمک آمدند و چند خطی نوشتم تا از خاطرم نرود به کجا قدم گذاشته‌ام.

آن زمان، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی خداوند متعال دوباره مرا در آن حس و حال قرار دهد تا بتوانم دیده‌هایم را از یادگاری‌های جنگ، به این شیوه به نگارش دریاورم. کاش باز هم توفیق و فرصتی پیدا کنم تا دوباره به آن سرزمین پاک و مقدس که مملو از خون شهادت، قدم بگذارم. دلم می‌خواهد آنچه را که از دلم برمی‌خیزد، روی صفحه‌ی کاغذ بنشانم.

خدا را چه دیدی! شاید به قول شاعر که می‌گوید: «هرچه از دل

برآید، لاجرم بر دل نشیند»، برای نوشته‌های من هم مؤثر افتاد و به دلتان نشست. البته زندگی‌نامه‌ای که در پسِ این داستان نهفته، دیگر کار من نیست؛ بلکه رسالت من در راه معرفی کردن این بزرگ‌مرد، شهید محمد ارجمندی، است.

ضمن تشکر، ناگفته نماند که اگر همراهی بزرگوارانی که در نوشتن کتاب با من همکاری کرده‌اند نبود، مخصوصاً خانواده‌ی محترم شهید ارجمندی، دفتر حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، بنیاد شهید و بزرگوارانی که به هر علتی نامشان در اینجا ذکر نشده است، این امر برای من میسر نبود.

بیش از این سرتان را درد نمی‌آورم، تو خود حدیثِ مفصل بخوان از این مجمل...

والسلام.

نغمه: «صدرا! صدرا جان! مادر یه سر برو این خریده‌ها رو برام انجام بده، دیر شد. تا تو بری و بیای، شب شده.»

صدرا درحالی که با صدای بلند گزارشگری خیالی فوتبالش را می‌کرد، هم‌زمان شوت محکمی هم به توپ زد.
نغمه عصبی‌تر از قبل داد زد: «دِ آخه بچه! مگه خونه جای فوتباله؟! پاشو برو بیرون بازی کن!»

صدرا: «نمی‌خوام. بیرون سرده. همین جا خوبه.»
نغمه: «به جای این کارها، برو از مغازه‌ی اصغراقا هرچی می‌گم، بخر بیار. الان داییت اینا می‌رسن.»

صدرا که همچنان غرق در نبرد با بازیکنان خیالی‌اش بود، گفت:
«پنالتی! پنالتی! بازیکن شماره‌ی ۱۰، صدرا، در یک حرکت... و حالا ضربه‌ی نهایی!»

در همین حین، گوشی نغمه زنگ خورد. با حرص به تماس جواب داد.

شهاب: «چی شده، خانم؟ چرا این قدر عصبانی هستی?!»
نغمه: «کجایی بابا! دوساعته دارم به این وروجک می‌گم بره خرید؛ ولی گوش نمی‌ده. دستم بنده. اگر نزدیک خونه‌ای، بهت پیامک می‌زنم. چند قلم برای شام لازم دارم.»

هنوز صحبت نغمه و همسرش به انتها نرسیده بود که شوت محکمی که صدرا برای پنالیتی خیالی‌اش زده بود، صاف خورد به قاب عکس روی طاقچه و در آن واحد، صدای شکستنش به گوش رسید. صدرا که تازه از بازی خیالی‌اش بیرون آمده بود، بی حرکت سر جایش ایستاد. نغمه گوشی را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «بین چی کار کردی! قاب عکس عروسی آقاجون و عزیزجون رو زدی شکستی. این قاب قدیمی و یادگاری بود. حالا جواب عزیز رو چی بدم؟ تو کی آدم می‌شی بچه؟!»

صدرا با لب‌لولوچه‌ی آویزان سکوت کرده بود و به چهره پدر بزرگش که با لب‌خندی محجوبانه عکس انداخته بود، زل زده بود. نغمه: «چی؟! چرا خشکت زده؟! وایستادی و بروبر منو نگاه می‌کنی که چی بشه؟ برو جارو خاک‌انداز بیار که اینا رو جمع کنم» و دائم غر می‌زد: «بچه هم بچه‌های قدیم، هی لیلی به لالاش بذار، هی بگو درست می‌شه... چیه؟ زبونت رو موش خورده؟ تا دو دقیقه پیش که بهترین گل‌زن تاریخ بودی!»

صدرا که می‌دانست اگر بیشتر از این مقابل مادرش آفتابی بشود کار به جاهای باریک می‌رسد، سریع توپش را برداشت و از خانه بیرون زد.

نغمه: «کجا می‌ری ور پریده؟! بذار بابات برسه خونه، بعدش ببینم می‌خوای چی کار کنی.»

آیفون به صدا درآمد و نغمه با شنیدن صدای برادرش، نعیم، در را باز کرد و سریع به داخل حیاط رفت.

تا چشمش به عزیزخانم افتاد، او را محکم در آغوش کشید و گفت: «الهی قربونتون بشم! خوبین مامان؟»

عزیز صورت دخترش را بوسید و با لحن ملایم همیشگی اش گفت: «چیزی نشده بود، مادر. خدارو شکر خوب خوبم.»

شیدا، همسر نعیم، دست عزیزخانم را گرفته بود و آهسته آهسته از پله ها همراهی اش می کرد. نعیم هم کمی بعد، وارد حال شد.

زمان صرف شام شهاب، همسر نغمه، به جمعشان اضافه شد و صدرا هم که همان گوشه کنار خودش را مخفی کرده بود، بالاخره خود را به آغوش عزیزخانمش رساند. عزیز با خوش رویی صورت نوه اش را بوسید و گفت: «از اون موقع که اومدم، ندیدمت. کجا بودی مادر؟» صدرا گفت: «هیچی... رفته بودم توی اتاقم. داشتم مشق هامو می نوشتم.» نغمه درحالی که به صدرا لبخند می زد، گفت: «به به! چه پسر گلی دارم! البته که شرح دسته گل هاشو هنوز به باباش ندادم.» صدرا با ناراحتی گفت: «مامان! آخه به خدا... آخه... تقصیر من نبود. توپ یهویی خورد به...» و باقی حرفش را خورد.

شهاب: «چی کار کردی، بابا؟»

صدرا: «هیچ... هیچی بابا... آخه راستش پنالتی زدم، نمی دونم چطوری توپ خورد به قاب عکس...»

سر عزیزخانم ناخودآگاه به سمت طاقچه چرخید و متوجه جای خالی قاب عکس ازدواجشان شد. آهی کشید و در دلش گفت: «می بینی علی جان؟ اینم از بچه های این دوره زمونه. اگه من یک ساعت نباشم، حتی عکستم در امان نیست.»

و قبل از آنکه کسی چیزی بگوید، پیشانی صدرا را بوسید و گفت: «اشکالی نداره مادر! عوضش فردا با هم می‌ریم و یه قاب خوشگل براش انتخاب می‌کنیم.»

شهاب: «نه مادر! شما زحمت نکشین. خودم براتون قاب می‌گیرمش.»

هرکسی مشغول خوردن شامش بود؛ اما نعیم با نگاه‌های خیره به شیدا زل زده بود و معلوم بود پشت آن نگاه‌های سنگین، حرف‌هایی بینشان ردوبدل می‌شود. شیدا کمی از شامش را خورده بود که از جایش بلند شد. عزیزخانم با تعجب گفت: «کجا مادر؟! چرا شامتو نخوردی؟!» شیدا درحالی که سعی داشت بغضش را پنهان کند، گفت: «سیرم عزیزجون! می‌خوام برم بیرون قدم بزنم.» کمی بعد، نعیم هم از جایش بلند شد تا به داخل حیاط برود که با صدای عزیزخانم، سرجایش ایستاد.

- تو کجا؟!

- هیچی، منم می‌خوام برم بیرون قدم بزنم.

- بشین شامتو بخور! این قدر هم با زنت یکی‌به‌دو نکن.

- یکی‌به‌دوی چی؟

- فکر کردی نفهمیدم این دوسه روزی که توی بیمارستان بالای

سر من بودین، چقدر با هم جروب‌بحث می‌کردین؟

نغمه به میان صحبتشان آمد و گفت: «سر چی آخه؟!» شهاب به

نغمه نگاهی انداخت و گفت: «خانم شامت رو بخور! چی کار به

کارشون داری؟»

نعیم: «نه، بذار راحت باشه. نغمه خواهرمه؛ غریبه که نیست!»
عزیزخانم پیش‌دستی کرد و گفت: «مادر! الان جای این حرف‌ها نیست. عوض این چیزها برو از دلش دربیار.»

نعیم: «چی رو از دلش دربیارم؟! به‌خاطر پروژه کوفتی‌ش، پا شده از شما مصاحبه گرفته، اون هم از چی، نغمه؟ از شهادت بابا! حال عزیز هم بد شد. اگه من نرسونده بودمش بیمارستان که معلوم نبود چی به سرش می‌اومد. صد بار بهش گفتم که عزیز ناراحتی قلبی داره، اعصابش ضعیفه، برای تحقیقت دوروبر مادر من نپلک.»
نغمه: «داداش صدات رو بیار پایین! زشته به خدا. می‌شنوه، ناراحت می‌شه.»

عزیز: «این‌قدر مادرم مادرم نکن! مگه شماها برام فرقی دارین؟ اونم جای نغمه‌ست. حالا ازقضا اون روز من دواهام رو نخورده بودم و یکم حالم بد شد. دیگه چرا به اون دختر گیر می‌دی؟»
نعیم: «حالا هی لوسش کنین. مادر من! برو به عروست بگو یا موضوع تحقیقش رو عوض می‌کنه یا...»
نغمه: «داداش! چی داری می‌گی؟!»

در همین حین، شیدا به داخل هال برگشت و با گریه گفت:
«نعیم چقدر بی‌انصافی! عزیزجون خودش بهم گفت که دوست داره از خاطراتش بگه. من چه می‌دونستم یهو حالش بد می‌شه؟!» نعیم با حرص گفت: «تو هنوز نفهمیدی چرا به‌جای دانشگاه رفتن، رفتم سراغ شغل آزاد؟ هنوز نفهمیدی بدم می‌آد که تا تقی به توقی می‌خوره، همه‌چی رو ربط می‌دن به سهمیه داشتن؟ می‌خوای با

موضوع شهادت بابای من، از فردا همه جا بهت بگن مدرکتُم با سهمیه گرفتی؟»

شیدا هاج و واج به همسرش نگاه می کرد و گفت: «سهمیه چی؟ این حرف ها چیه؟ چه ربطی به سهمیه داره آخه؟! این یه تحقیق برای یه واحد درسی دانشگاهمه، همین... تازه به جز عزیزجون، باید با خانواده های دیگه هم مصاحبه کنم. یعنی این طوری از سهمیه اونا هم استفاده کردم؟»

نغمه سری تکان داد و گفت: «نعیم جان! تو هنوز درگیر بحثی هستی که سال ها قبل پیش اومد؟ یکی از سر حسادت یه چیزی گفت. تو هم ماشالا خودتو به همه ثابت کردی که چقدر توی کارهات موفق، حتی اگه دانشگاه نرفته باشی. بذار این دختر هم به تحقیقش برسه. چه ایرادی داره که از خانواده ی خودمون شروع کنه؟ بابا و امثال بابا برای اسم و رسم نرفتن جبهه؛ اونا برای هدف مهم تری از جانشون گذشتن.»

و با لحن اندوهگینی ادامه داد: «به مامان حق نمی دی بعد از این همه سال چشم انتظار، برای برگشتِ لااقل یه پلاک از همدمش، ناخوش احوال بشه؟! حق نمی دی بعد از این همه سال دل تنگی، کمی هم از خاطراتش بگه تا چند تا جَوون امثال شیدا، بیشتر با شهدا و ایثاری که کردن، آشنا بشن؟»

نعیم با لحن آرام تری گفت: «فکر می کنی من اینا رو نمی دونم؟ آخه من...»

این بار عزیزخانم به میان صحبتشان آمد و گفت: «آخه و اما

نداریم، مادر! تو نگران چی هستی؟! بذار یکم از خاطراتم رو بگم. کی می‌دونه توی دل هرکسی چه حرف‌های نگفته‌ای پنهونه؟ کی می‌دونه که سال‌هاست چشمم خشک شده به در این خونه و هنوز که هنوز، خبری از پیکر بابات نشده؟ کی می‌دونه یه زن تنها با دو تا بچه، بدون مردش، بدون پشتوانهٔ زندگی‌ش، چطور روزهاشو شب و شب‌هاشو با ترس‌ولرز صبح کرد، تا شما آب توی دلتون تکون نخوره؟ من از این دنیا چیزی نمی‌خوام، پسر! اون قدری هم عمر کردم که دیگه هول‌وولای زندگی کردن نداشته باشم؛ فقط آرزوم اینه که کاش قبل‌از مرگم، پیکر بابات شناسایی بشه و از این گمنامی دریاد تا منم آروم بگیرم...»

و اشک‌هایش را با گوشهٔ روسری‌اش پاک کرد. نغمه مادرش را در آغوش گرفت و سکوت سنگینی برقرار شد.

چند روز بعد

- خب شیدا جان! امروز بگو دوست داری از کجا برات شروع کنم؟

- از اول اول آشنایی تون.

- مادر! اون همه کاغذی که اون روز نوشتی، بس نبود؟!

- اونا که خیلی جسته گریخته بود، تازه با بد شدن حالتون،

تصمیم گرفتم اول از آشنایی تون شروع کنم و بعدش حرفامون به جبهه و اینا برسه.

- چیه، می ترسی باز نعیم دعوات کنه؟

- آره، عزیز خانم! یه کم ترسیدم.

- حرف های نعیم رو به دل نگیر، مادر! شما تازه ازدواج کردین؛ تا

اخلاقتون دست هم بیاد، طول می کشه. سر حرف های اون شبش هم

منظوری نداشت. من بچه مو خوب می شناسم؛ تو رو مثل چشم هاش دوست داره.

چهارده سالم بود که اولین بار با مادرم و باقی همسایه‌ها توی همین خونه‌ای که اون موقع‌ها مال حاج‌عطا و اعظم‌خانم بود، دور هم جمع شدیم تا به اعظم‌خانم توی پختن آش نذری‌ای که هر سال می‌داد، کمک کنیم و یه ثوابی هم ببریم.

خدایامرز زن نازنینی بود. سن‌وسالی ازش گذشته بود؛ ولی عهدش با خدا رو یادش نرفته بود. بالاخره خدا بعداز چندین سال، حاجت اعظم و عطا رو داده بود. حاجتشون بچه‌دار شدن بود و خدا بعداز ده سال، علی رو بهشون بخشیده بود. وقتی علی به سن تکلیف رسید، آقا عطا از دنیا رفت؛ ولی اعظم‌خانم تا روزی که زنده بود، نذرش رو به جا آورد. خلاصه، یه روز منم به‌همراه مادرم اومدم برای کمک. خدایامرز خیلی وسواس داشت و نمی‌داشت بچه‌ها دوروبر دیگ بیان. هی بچه‌ها رو دنبال نخودسیاه می‌فرستاد؛ ولی خب چون من از بقیه‌شون بزرگ‌تر و آروم‌تر بودم، بهم اجازه داد تا کاسه‌ها رو پخش کنم. چادر گل‌گلی‌م رو انداختم سرم و یک سینی بزرگ پر از کاسه‌های آش گرفتم دستم و رفتم سمت در. همین که نزدیک در رسیدم، دیدم یکی کلید انداخت و در حیاط رو باز کرد. تا چشمم به علی خورد که با لباس‌های نظامی و ساک‌به‌دست جلوم وایستاده بود، آش رو با جاش گذاشتم و دویدم توی کوچه. نمی‌دونم چه‌جوری خودمو به خونه‌مون رسوندم.

نخند بلاگرفته...

اون موقع‌ها کسی جرئت نمی‌کرد که به نامحرم حتی یه سلام بگه. منم که عقلم نمی‌رسید؛ فقط از مادرم شنیده بودم که هرجا

جوون نامحرم دیدم، تیز برگردم خونه. آقام خدایامرز خیلی روی این چیزها تعصب داشت.

هی مادر... چه می‌دونستم که از قرار روزگار، توی همون چهارده سالگی، می‌شم عروس اعظم خانم و خانم این خونه! البته که علی با تموم جوون‌های محل فرق داشت. یادمه تا منو دید، دست و پاشو گم کرد و سرش رو انداخت پایین. مادرشوهر خدایامرز می‌گفت: «نمی‌دونم از روزی که خدا این پسر رو بهم داده، چرا همیشه توی چهره معصومش یه نوری می‌درخشه.» با رسیدن خبر شهادت علی از طرف یکی از هم‌رزم‌هاش که الان جانبازه، بالاخره معنی اون نور رو فهمیدیم. نور شهادت، نشونی بهشتی و عزیز شدنش بود.

هیچ وقت اون روزها رو یادم نمی‌ره؛ چه بلوایی بود. همه‌ی محل عزادار بودن؛ ولی ماجرا فقط این نبود...

عزیز خانم در حالی که آه عمیقی می‌کشید، گفت: «چه می‌دونستم بالاخره یه روزی خودم هم توی همین حیاط، آش پشت‌پای جبهه‌ی علی رو می‌دم و می‌شم یکی مثل مادرشوهرم و سال‌های سال این نذر رو ادامه می‌دم تا بلکه یه روزی خبری از پیدا شدن علی برام بیارن.»

اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «تقصیر خودمه. توی آخرین نامه‌ش گفته بود که مرخصی گرفته و تا چند روز دیگه حتماً می‌آد دیدنمون. منم با خودم عهد کردم که اگه بیاد خونه، دیگه نمی‌ذارم

برگرده جبهه... شاید به نیت من پی برده بود که همون جا موندگار شد و دیگه هیچ وقت برنگشت.

هر روز منتظر برگشت پیکرش بودیم، تا اینکه یه روز خبر مفقودالائریش رو برامون آوردن. بند دلم پاره شد و از حال رفتم... آخرین امیدم هم از دست رفته بود... مادرشوهرم دل‌داری می‌داد؛ ولی خدا می‌دونست که توی دل خودش چه آشوبی به پا بود.

اون موقع‌ها نغمه سه‌ساله بود و نعیم هم تازه زبون باز کرده بود. هر دفعه که بابابابا می‌کرد، پیرزن بیچاره بغض می‌کرد و بچه رو محکم بغل می‌گرفت. غم علی سنگین بود. درسته که علی به آرزوش رسیده بود؛ ولی کنار اومدن با نبودنش، به این سادگی‌ها نبود...

مادرشوهرم همیشه سر نمازهاش از خدا می‌خواست زودتر چشمش رو به جمال علی روشن کنه. بالاخره غروب یه روز بهاری، همون‌طور که سر به سجده گذاشته بود، انتظارش به سر اومد و روز وصالش از راه رسید و پر کشید...»

عزیزخانم سکوتی طولانی کرد و بعد ادامه داد: «حرف‌های مادرشوهرم به زندگی امیدوارم می‌کرد. زمانی که مادروپدر خودم فوت کردن، مادرشوهرم کنارم بود و برام مادری می‌کرد؛ ولی با فوتش دیگه تنهای تنها شدم. من موندم و دو تا بچه کوچیک؛ ولی بازم ناشکری نکردم؛ چون باوجود همه‌ی این سختی‌ها، همیشه توکلم به خدا بود و هست.

دم غروب که می‌شه، بیشتر دلم می‌گیره، مخصوصاً اگه غروب

جمعه باشه؛ انگار نه‌انگار که دیروز پنجشنبه بوده و رفته بودم سر مزار درگذشتگان خانواده‌هامون. همیشه بعدش سری هم می‌زنم به مزار شهدای گمنام و باقی شهدا. بعداز رفتن به سر مزارها، تا چند روز فکرم درگیره؛ می‌گم نکنه این‌همه سال که دنبال یه نشونی گشتم، اشتباه کرده باشم؟ نکنه یکی از این شهدای گمنام علی من بوده و من نفهمیده باشم؟ دلم برای نغمه و نعیم می‌سوزه؛ چقدر این طفل معصوم‌ها از بچگی چشم‌به‌راه اومدن باباشون بودن و چقدر بهشون وعده‌و وعید می‌دادم که بالاخره بابا یه روزی با کلی هدیه می‌آد خونه. بزرگ شدن بدون پدر، براشون آسون نبود؛ ولی خدا شاهده که سعی کردم جوری بهشون رسیدگی کنم که جای خالی علی رو حس نکنن؛ ولی چه می‌شه کرد؟ وقتی از آب‌و گل دراومدن و بزرگ‌تر شدن، کم‌کم با درد نبود پدرشون سوختن و ساختن و دم نزدن. هیچ‌وقت شب عروسی نغمه از یادم نمی‌ره؛ بچه‌م یه‌ریز گریه می‌کرد. می‌گفت که آرزوم بود توی روز عروسی‌م بابام می‌اومد؛ خودش که نیومد، لااقل پیکرش پیشمون برمی‌گشت.

نعیم ولی خیلی توداره؛ از بچگی می‌خواست روی پای خودش وایسته. هنوز هم همین‌طوره، مگه چی بشه که حالشو بروز بده.

پسرها که بزرگ می‌شن، باباشون رو شونه‌به‌شونه همراهی می‌کنن؛ ولی نعیم من، به‌تنهایی همه‌ی روزهاشو گذروند. از همون نوجوونی رفت پی کار و درآمد تا من و نغمه زندگی خوبی داشته باشیم. خیلی بهش اصرار کردم که پی درس و دانشگاه رو بگیره؛ به‌خاطر دل من، هم کار کرد و هم مدرسه‌شو رفت. دانشگاه هم

قبول شد؛ ولی خب امان از حرف‌های مردم، چه چیزها که به بچه‌م نگفتن. به رشته‌ای که قبول شده بود، علاقه نداشت. به من گفت: "مادر! تا اینجا به‌خاطر تو خوندم؛ ولی بذار پی کار خودمو بگیرم." منم وقتی اصرارش رو دیدم، دیگه برای درس مجبورش نکردم.

حالا خدا روشکر از روزی که تو اومدی توی زندگی‌ش، کم‌کم داره روزهای خوبش هم از راه می‌رسه. کاش تا چشم‌هام بازه، بچه‌های شما رو هم ببینم.

چقدر علی بچه دوست داشت! نمی‌دونم چرا چند وقتی که خوابشو نمی‌بینم! کاش فقط یه بار دیگه به خواب‌های آشفته من سری بزنه و یه نشونی از خودش بده.

کاش بعد از این همه سال گمنامی، پیکرش شناسایی می‌شد تا این آخر عمری، با خیال آسوده می‌گفتم که منم پیشش خاک کنن. این طوری با بغض نگام نکن شیدا جان! این حرف‌ها در برابر سختی‌هایی که خانواده‌های شهدای دیگه کشیدن، خیلی ناچیزه. ولی خب هرکسی یه قصه‌ای داره. قصه غصه منم، دیدار علیه که خدا می‌دونه کی به آخر می‌رسه.»

- امروز که رفته بودی دانشگاه، نغمه اومد اینجا. حرف‌هاش راجع به تحقیق تو بود. می‌گفت یکی از دوستاش که قبلاً توی پایگاه بسیج با هم بودن، دختر یکی از شهداست. اسم خوبی هم داشت؛ بذار فکر کنم... چی بود؟ آهان... یادم اومد. اسم دوستش مریم بود، مریم ارجمندی، دختر شهید محمد ارجمندی. نغمه گفت بهت بگم که اگر خواستی، یه روز با دوستش هماهنگ کنه تا بری پیش مادرش و باهاش مصاحبه کنی. خونه‌ی مادرش یه شهر دیگه‌ست. به گمونم گفت خونه‌ش توی سرخسه.

- وای عزیز خانم! نمی‌دونم چه‌جوری ازتون تشکر کنم. بذارین اول روی ماهتونو ببوسم.

عزیز خانم خندید و گفت:

- این قدر قربون صدقه و ماچ نمی‌خواد مادر! من که کاری نکردم. برو از نغمه تشکر کن که این قدر خاطرت رو می‌خواد. البته که ما همه وسیله‌ایم. خدا و شهدا، خودشون راه رو بهمون نشون می‌دن.
- واقعاً ممنونم. راستی مامان! به نعیم هم گفتین؟ اگه اجازه نده برم سرخس، چی؟!

- تو نگران نباش! اون با من. بالاخره دم عیدی، نباید یه

حال و هوایی عوض کنم؟

- یعنی شما هم باهام میان؟

- اگه دوست داشته باشی، معلومه که می‌آم.

- من که از خدومه قربونتون برم. خب حالا کی بریم؟

- این قدر عجله نکن! نعیم که از سر کار اوامد، باهش صحبت

می‌کنم. بعدش معلوم می‌شه چه روزی می‌تونیم بریم.

- چشم. فقط عزیزجون! می‌خوان تا وقتی که خاطرات شما و

باباعلی رو تکمیل نکردم، نریم سرخس؟

- این چه حرفیه مادر؟! از قدیم گفتن کار امروز رو به فردا ننداز.

من که همین جا کنارتم. هروقت که خواستی چیزی ازم بپرسی،

بهت می‌گم؛ ولی خانم ارجمندی رو توی زحمت نندازیم، بهتره.

فوقش چند روزی می‌ریم و برمی‌گردیم ان شاءالله.»

تا پایان همان هفته، عزیزخانم و شیدا و نعیم، راهی سرخس

شدند. برای رسیدن به سرخس، از گردنه‌ها و کوه‌ها گذشتند. در بدو

ورود، سرخس شهری با آب‌وهوای خشک به نظر می‌رسید؛ اما با

مصاحبت کوتاهی که با مردم سرخس داشتند، دریافتند که برخلاف

آب‌وهوای خشک، مردمانی بسیار گرم و صمیمی در آنجا ساکن

هستند. چیزی که از همان روزهای ابتدایی ورودشان به سرخس

بیشتر از همه نظر شیدا را جلب کرده بود، تابلوهایی بود که در

سراسر مناطق مختلف این شهرستان، تصاویر و نام‌های شهدا روی

آن حک شده بود.

شیدا گفت:

- چه شهر شهیدپروری! اینجا هم پره از امثال باباعلی. ای کاش اینجا هم از هم‌رزم‌هاش باشن!
- آره، مادر. کشوری که دفاع ازش حکم دفاع از ناموس رو داره و هشت سال این‌قدر پیر و جوون برای آزادی‌ش پَرِپر شدن، مگه می‌شه که گوشه‌وکنارش خالی از شهید باشه؟ هر جای ایران رو که بری، پره از امثال علی و هم‌سنگرهاش. شهدا از هم بی‌خبر و غریبه نیستن، مادر! همه‌شون پیرو خطِ سالار شهیدان قربونش برم، اباعبدالله‌الحسین(ع)، هستن.
- درسته! حق با شماست.

سرخس شهر جمع و جور و کوچکی بود. منزل شهید ارجمندی، در یکی از محله‌های سرخس بود.

با ورود به منزل شهید ارجمندی، عطر نعنای و پونه‌های کاشته شده داخل باغچه‌های کوچک وسط حیاط، با نسیم خنک در هم آمیخته شده بود و به مشام می‌رسید. فضای داخل خانه بسیار زیبا و باسلیقه چیده شده بود. عکس شهید روی دیوار نصب شده بود و چهره‌اش بی شباهت به همسرش نبود.

همسر شهید، خانم هاجر ارجمندی، قامتی بلند با چشم‌هایی درشت و زیبا داشت، چشم‌هایی که گویا هر چروک دور آن، حکایتی برای خود داشت؛ وگرنه زنی به سن و سال هاجر خانم، تا این حد پیر شدن برایش زود بود؛ اما امان از روزگار! چه‌ها که با دل نمی‌کند.

صدای گرم و لحن بیان صمیمی هاجر خانم همان اول کاری آن قدر دل شیدا را قرص کرده بود که خواسته و ناخواسته او را خاله خطاب می‌کرد.

خانم ارجمندی برای خوشامدگویی به استقبالشان آمد و گفت:

«خیلی خوش اومدین. خسته‌ی راه نباشین.»

بعد از اینکه شیدا و عزیز خانم نشستند، خانم ارجمندی به آشپزخانه رفت و با سینی چایی برگشت و مشغول پذیرایی از مهمانان شد. بعد رو به شیدا گفت:

- راستش اول که مریم جان گفت برای مصاحبه تا سرخس می‌خوانی بیان، باورم نشد. البته نه اینکه قصد بی‌احترامی به شما رو داشته باشم، نه مادر! آخه شما نفر اولی نیستی که در این خونه رو زدی و اومدی برای مصاحبه گرفتن. این رو هم می‌دونم که آخری ش هم نیستی. شما نسبت به قبلی‌ها، خیلی جوون‌تری! توی این سال‌ها تا دلت بخواد از محمد (شهید محمد ارجمندی) گفتم و گفتم و بارها کاغذ کاغذ از حرف‌هام سیاهه درست کردن و آخرش گفتن می‌ریم حرف‌ها تو کتاب چاپ می‌کنیم و برمی‌گردیم؛ ولی تا امروز از هیچ کدومشون خبری نشد که نشد! اینا رو گفتم که بدونی اگر از همون مصاحبه‌کننده‌ها هستی که هیچ، کاری به چاپ و این چیزها هم ندارم؛ ولی شنیدم برای تحقیق دانشگاه درباره‌ی شهدا و زندگی‌شون پرس‌وجو می‌کنی.

باز همین که از بین جوون‌های این دوره‌زمنه، هنوز کسانی هستن که به هر بهونه‌ای، سراغ شهید و شهدا رو می‌گیرن، جای شکر داره. همین که اقلأً بدونی کی بودن و برای چی رفتن، تا فردا بتونی برای بچه‌ها چهار کلمه درباره‌شون بگی، خودش برای نسل بعدی یه درسه، اینکه بدونن اگه دارن راحت و آسوده زندگی‌شون رو می‌کنن، مدیون خون همین شهدا هستن.

- خاله‌جان! راستش تحقیق فقط یه فرصته برام تا بیشتر با شهدا

و خانواده‌هاشون آشنا بشم. از شما چه پنهون، دلم می‌خواد خونه‌ی
تک‌تک شهدا برم و ساعت‌ها پای حرف خانواده‌هاشون بشینم.
- خوب الحمدلله. اگه این‌طوره و واقعاً دلت همراه شهدا شده،
برات می‌گم، همه‌چیز رو، موبه‌مو. در این خونه هم تا قیام قیامت به
روی تو و امثال تو بازه، دخترم. هر سؤال‌ی داری، بپرس. در خدمتم.

راوی: هاجر ارجمندی، همسر شهید محمد ارجمندی

اسم من هاجره، هاجر ارجمندی، همسر شهید محمد ارجمندی. من و محمد با هم فامیل بودیم. پدرشوهرم، پسرعموی من بود و با خانواده‌ش، توی روستای کندکلی سرخس زندگی می‌کردن. پسرعموم خانواده‌ی پرجمعیتی داشت و پسر بزرگش محمد بود.

محمد متولد ۱ مرداد ۱۳۳۷ بود و تقریباً سه‌چهار سالی از من بزرگ‌تر بود. محمد از برادرهای دیگه‌ش بزرگ‌تر بود و قبل از خودش یک خواهر بزرگ‌تر به اسم گلثوم داره. اگه بخوای، اسم همه‌ی خواهربرادرهایش رو برات می‌گم: گلثوم، محمد، قدیر، حبیب، مُنور، خلیل، ابراهیم، صنم، معصومه و فاطمه.

ولی من مثل محمد، توی خانواده‌ی پرجمعیتی به دنیا نیومدم و از دارِ دنیا فقط یک خواهر و دو برادر ناتنی داشتم که حالا دیگه همگی‌شون به رحمت خدا رفتن. مادرم چهارمین همسر پدرم بود و من تنها بچه‌ش بودم. ما توی مشهد زندگی می‌کردیم؛ اما از بدِ روزگار وقتی که هفت‌ساله شدم، پدرم فوت کرد.

بعد از فوت پدرم، برادر بزرگم که اون زمان ازدواج کرده بود و توی مازندران زندگی می‌کرد، من و مادرم رو همراه خودش به مازندران برد. خونه‌ش توی شهر کلاله بود. مادرم به‌خاطر نگهداری و تأمین مخارج من، شش ماه رو توی مازندران کار می‌کرد. یا سر زمین‌های کشاورزی می‌رفت، یا دامداری می‌کرد و باز شش ماه دیگه از سال مشهد می‌رفت و مشغول کار می‌شد.

اون زمان که مثل امروز نبود که خانم‌ها از هر طبقه‌ای دنبال تحصیلات برن و بعد هم شغل مناسب پیدا کنن و خیالشون از بابت چرخ زندگی‌شون راحت باشه؛ نه دختر جان! مادر من که سواد نداشت، نهایت کاری که می‌تونست بکنه، همون بود که بهت گفتم؛ اینکه سر زمین‌های کشاورزی بره و توی فصل درو کار کنه و دستمزدی بگیره؛ ولی مگه کافی بود؟! مگه یک زن تنها می‌تونست از پس مشکلات بریاد؟!

به‌خاطر اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگم فوت شده بودن و فامیل دیگه‌ای هم نبود که من و مادرم پیششون زندگی کنیم، مادرم مجبور شد که دوباره ازدواج کنه. با ازدواج مادرم، تنهایی من بیشتر شد. برادر بزرگم گفته بود که مسئولیت نگهداری از من رو قبول می‌کنه و به همین دلیل، من و مادرم از همدیگه جدا موندیم. مادرم بعد از ازدواج مجددش به مشهد رفت.

خیلی دوست داشتم به مدرسه برم؛ ولی برادرم زمین کشاورزی داشت و دامداری می‌کرد و از اونجا که من هیکل درشت و قوی‌تری نسبت به هم‌سن‌وسال‌هام داشتم، ازم خواست که همراهشون به

زمین‌های کشاورزی برم. از اون روز به بعد، علاوه بر اینکه توی کارهای خونه‌داری به همسر برادرم کمک می‌کردم، باهاشون سر زمین‌های کشاورزی هم می‌رفتم و دیگه فرصتی برای مدرسه رفتن نداشتم.

این دو کلاس سوادی رو هم که امروز دارم، مدیون محمدم. بعد از اینکه ازدواج کردم، با تشویق محمد یکی دو سال به کلاس‌های نهضت سوادآموزی رفتم و خدا رو شکر همین که می‌تونم قرآن بخونم و متوجه معنی‌ش بشم، خودش برام بهترین نعمته. هاجر خانم آهی کشید و گفت:

- وقتی از شدت کاروبار خسته می‌شدم، به مزرعه می‌رفتم و گوشه‌ای می‌نشستم و یک دل سیر گریه می‌کردم. یادمه دوروبر مزرعه چند تا خونه بود و تعداد کمی هم اونجا زندگی می‌کردن. دو تا خواهر بودن که سن و سالشون از من بیشتر بود. هر موقع که غصه داشتم، باهاشون درد دل می‌کردم. موقعی که از چشمه آب می‌آوردم و خسته می‌شدم و دیگه نای راه رفتن نداشتم، اون دو تا خواهر ظرفمو که معمولاً قابلمه‌ی بزرگی بود و روی سرم می‌ذاشتم، ازم می‌گرفتن و تا نزدیکی‌های خونه‌ی برادرم برام می‌آوردن. خدا حفظشون کنه. هیچ وقت خوبی‌هاشون از یادم نمی‌ره. خیلی هوامو داشتن.

خلاصه وقتی که پونزده سالم شد، پسر عموم، احمد، و خانواده‌ش برای دیدن اقوام به مازندران اومدن.

توی همین دیدوبازدیدها، شبی هم به خونه برادرم اومدن. البته

بین خودشون منو برای پسر بزرگشون، محمد، خواستگاری کرده بودن؛ ولی کسی به من چیزی نگفته بود و خبر نداشتم. بعد از بقیه شنیدم که ماجرا از چه قراره. توی عالم خودم سبک‌سنگین می‌کردم که ببینم این وصلت خوبه یا بد. از طرفی ته دلم خوشحال بودم که بالاخره منم قراره برم سر خونه و زندگی‌م و از این وضعیت راحت بشم؛ ولی از طرفی هم، از خانواده‌ی پسرعموم خجالت می‌کشیدم. دل‌شوره و استرس برای لحظه‌ای از من جدا نمی‌شد. مخصوصاً وقتی شنیدم مادر محمد بهش گفته: "پسرم! این دختر به درد تو نمی‌خوره؛ چون قالی‌بافی نمی‌دونه. توی روستای خودمون پر از دختره. یکی‌شون رو برات خواستگاری می‌کنم. اونا قالی‌بافی می‌کنن. (قالی‌بافی در آن زمان هنر بسیار مهمی برای دختران محسوب می‌شد)."

محمد هم در جواب گفته بود: "نه مادر جان! هاجر رو برام خواستگاری کن. بچه که بودیم یکی‌دو بار هم‌بازی شدیم. از بچگی توی تنهایی و یتیمی بزرگ شده؛ ولی خیلی بانجابته. شنیدم باایمان و باحجاب. اگر راضی بشی و هاجر رو برام خواستگاری کنی، انگار که مکه رو زیارت کردی. بعدش هم مگه همه دخترها مادرزادی قالی‌بافی بلدن؟ خب شما بهش یاد بده."

اما مادرش به‌خاطر دور بودن راه و مسائلی از این قبیل، مخالف بود. حسابی توی ذوقم خورده بود. چه شب طولانی‌ای بود اون شب؛ انگار نمی‌خواست صبح بشه! منم با شنیدن این حرف‌ها غمگین شده بودم و کنج آشپزخونه نشسته بودم.

خلاصه، کم کم مهمون‌ها آماده رفتن شدن و خدا حافظی کردن. بعد از رفتن‌شون، از آشپزخونه اومدم بیرون و به داخل هال رفتم تا ظرف و ظروف‌های پذیرایی رو جمع کنم و به آشپزخانه ببرم و بشورم. حدوداً پنج دقیقه‌ای از رفتن مهمون‌ها گذشته بود که شنیدم یکی در زد. با خودم گفتم: "لابد برادرمه که برای بدرقه‌ی مهمون‌ها به داخل کوچه رفته."

سریع چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم؛ ولی به جای برادرم، به‌طور ناگهانی، با محمد چشم‌توچشم شدم و سریع نگاهمو به زمین گرفتم.

محمد گفت: "بخشین! اومدم شیشه‌شیر معصومه رو ببرم؛ مثل اینکه جا مونده." (معصومه، خواهر کوچک‌تر محمد بود که تازه یک‌ساله شده بود.)

هاجر خانم با مرور خاطره دیدار دوباره با همسرش حتی بعد از گذشت سال‌ها، لبخند زیبایی به روی صورتش نقش بست و صحبتش را ادامه داد:

- من که با دیدن محمد غافل گیر شده بودم، شیشه‌شیر رو از روی فرش برداشتم و به‌طرف محمد گرفتم. یک‌طرف شیشه‌شیر توی دست من بود و یک‌طرفش هم توی دست محمد. اون لحظه اون قدر دست و پامو گم کرده بودم که اصلاً حواسم نبود باید شیشه‌شیر رو رها کنم؛ محکم نگهش داشته بودم. احتمالاً محمد شیشه رو به‌زور از دستم بیرون کشیده بوده و من همچنان سرمو پایین انداخته بودم. محمد قبل از اینکه پایش را از در بیرون بگذارد، قدمی به عقب

برداشت و با بی‌پروایی تمام گفت: «جوش زنی، ها؛ می‌آم می‌برمت!» و از خانه خارج شد.

هاج‌وواج سر جایم می‌خکوب شده بودم و به رفتن محمد نگاه می‌کردم. با خودم گفتم: «پس شیشه‌شیر بهونه بود.» با شنیدن این حرف از محمد ته دلم قرص شد. از اینکه حس می‌کردم برای محمد مهمم و قصدش جدیه، قند توی دلم آب شد.

ای وای اون قدر غرق خاطراتم شدم که اصلاً حواسم به دوروبرم نیست. حاج‌خانم برم چایی تون رو عوض کنم، یخ کرد. مادر! تو هم که یکسره داری می‌نویسی. چرا چیزی نمی‌خوری؟ اینجا هم خونه خودتونه. تورو خدا تعارف نکنین یه وقت.

کی از بازی روزگار خبر داره؟! هیچ‌کی نمی‌دونه سرنوشت براش چه خوابی دیده!

خلاصه که به خواست خدا و با اصرارهای مکرر محمد، چند شب بعد، دوباره خانواده پسرعموم به خونه برادرم اومدن. این بار به جای دل‌شوره و ناراحتی، ته دلم قرص بود. می‌دونستم محمد روی حرفشه. از بچگی که با هم بازی می‌کردیم، می‌شناختمش. حرفش دو تا نمی‌شد. حتی توی بازی‌های بچگونه هم مردونه قول می‌داد.

مادرش هم بالاخره به این وصلت رضایت داد و جشن نامزدی‌ای برامون گرفت. یک سال بعدش هم عروسی‌مون بود. تاریخش رو دقیق یادمه. ۱۰ دی ۱۳۵۷ بود.

از مازندران به سمت سرخس راه افتادیم. یادمه وقتی به مشهد رسیدیم، تانک‌های جنگی توی مشهد اومده بودن.

محمد گفت: «خدا به‌خیر بگذرونه!» ولی من که چیزی از این چیزها سر در نمی‌آوردم، نمی‌دونستم پشت سر انقلاب، قراره چه اتفاقی سر ملت نازل بشه و سرنوشت من هم تغییر کنه. متوجه منظورش نشدم. من توی رؤیاهای خودم بودم و فقط از دیدن مناظر و شهرهای مختلفی که در طول مسیر از اونجا رد می‌شدیم، لذت می‌بردم. از اینکه بالاخره داشتم به زادگاهم برمی‌گشتم، خوشحال بودم، همون شهری که هشت سال قبل، بی‌اختیار مجبور به ترکش شده بودم و حالا آرامش عجیبی داشتم.

بالاخره بعد از اینکه یک شبانه‌روز توی راه بودیم، به سرخس رسیدیم و به روستای کندکلی اومدیم.

از اون روز به بعد، با پدر و مادر شوهرم هم‌خونه شدیم. اتاقی رو برای من و محمد جدا کرده بودن و اثاثیه رو هم از قبل چیده بودن. جهیزیه‌ای رو هم که همراه خودم آورده بودم، به اثاثیه‌ی اتاق اضافه کردن.

روزها می‌گذشتن و من مشغول خونه‌داری بودم. صبح زود بیدار می‌شدم و اول به اوضاع خونه سروسامونی می‌دادم و صبحونه رو حاضر می‌کردم. همه دور هم صبحونه‌مون رو می‌خوردیم و بعد هرکسی پی کار خودش می‌رفت.

وقتی که پدر و مادر شوهرم به دامداری و کشاورزی می‌رفتند، من از معصومه، خواهر کوچک‌تر محمد، نگهداری می‌کردم و مثل یه

مادر مراقبش بودم. اون موقع که بچه بود و چیزی نمی فهمید، دائم بهم می گفت: «مامان!» حتی الان که بزرگ شده و برای خودش خانمی شده و چند تا بچه هم داره، بهم می گه: «هاجر! تو مادرم هستی و از بچگی بزرگم کردی.»

خلاصه که به هم وابستگی داریم.

یه روز خیلی دل گیر بودم. همین طور توی لاک خودم بودم که محمد گفت: «چی شده، هاجر جان؟ چرا ناراحتی؟!»

هاجر خانم درحالی که لبخند کم رنگی روی چهره اش داشت، رو به شیدا گفت: «راستش رو بخوای، خودم هم نمی دونستم چرا دل تنگ بودم. شاید دلم می خواست خودم رو برای محمد لوس کنم!»

خیلی خوش اخلاق و شوخ طبع بود و دوست نداشت منو غمگین ببینه. وقتی که دید چیزی نمی گم، گفت: «فردا می برمت شهر تا حال و هوایی عوض کنی.»

با شنیدن این حرف، اون قدر ذوق کردم که محمد به خنده افتاد. اون شب با ذوق تموم خوابیدم و صبح روز بعد، از کندکلی به سرخس اومدیم. اول به بازار رفتیم. محمد دائم می گفت: «هر چیزی که دوست داری، بگو برات بخرم!» ولی من که فقط از بودن در کنار محمد خوشحال بودم، چیزی نمی خواستم. محمد یک روسری برام خرید. خیلی خوش سلیقه بود. کمی دیگه توی بازار گشتیم تا کم کم ظهر شد. بعداز اینکه ناهارمون رو خوردیم، به پیشنهاد محمد به عکاسی «گوبا» رفتیم که اون موقع توی فلکه ی شهربانی بود و

عکسی دونفره انداختیم. خیلی روز خوبی بود. اون عکس، اولین و آخرین عکس دونفره‌ی ما بود که تا امروز برام یادگاری مونده. صبر کن! الان برات می‌آرمش.

دو سالی از زندگی و هم‌خونه بودنمون با خانواده همسرم گذشته بود که باردار شدم و خدا بهمون یه پسر بخشید. اسمش رو داوود گذاشتیم. پدرشوهرم ولیمه‌ی باشکوهی ترتیب داد. پسر، داوود، خیلی درشت‌اندام بود. تابه‌حال، نوزادی به اون اندازه ندیده بودیم و هرکس که می‌دیدش، تعجب می‌کرد.

ته دلم می‌ترسیدم و می‌گفتم: «خدایا! نکنه بچهم رو چشم بزنی!» یک روز حرف دلمو به محمد گفتم. خندید و گفت: «نترس! هیکلش به خودت رفته. دو روز دیگه که بزرگ بشه، براشون عادی می‌شه»؛ ولی من همچنان از نگاه‌هایی که روی پسر خیره می‌شد، وحشت داشتم.

هاجر خانم اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

«ترس و نگرانی‌م بی‌دلیل نبود و داوود من زیاد دووم نیاورد. هیچ‌وقت اون روز رو از یادم نمی‌ره. چند روز بیشتر از به دنیا اومدنش نگذشته بود که دیدم حالش خوب نیست. منم که خام و بی‌تجربه بودم، نمی‌دونستم علتش چیه. هرچی بهش شیر می‌دادم، بغلش می‌کردم، از این سر اتاق تا اون سر اتاق راه می‌رفتم، مدام توی بغلم جابه‌جاش می‌کردم، ساکت نمی‌شد. اون قدر گریه می‌کرد که آخرش بی‌حال می‌شد. حال منم خوب نبود. طاقت گریه‌های

داوود رو نداشتم و پابه‌پاش بغض می‌کردم و اشک می‌ریختم. شب‌ها تا صبح بیدار خوابی می‌کشیدم.

از کندکلی به سرخس اومدیم و بچه رو بردیم دکتر؛ ولی بی‌فایده بود. همه می‌گفتن که داوود از لحاظ جسمی سالمه و هیچ مشکلی نداره. بالاخره به پیشنهاد اطرافیان، پیش دعانویس هم رفتیم که گفت باید نذر بدین.

داوود تازه هجده روزش شده بود که پدرشوهرم قوچی رو قربانی کرد و گوشت‌های نذری رو بین همه تقسیم کرد. همین که آخرین بسته گوشت نذری رو پخش کردن و کارشون تموم شد، کار داوود منم تموم شد. نفسش قطع شد و دیگه مثل اون چند روز بی‌حال نبود؛ حتی گریه و بی‌قراری هم نمی‌کرد.

با دیدن پسرم توی اون وضع، به سروصورت‌م زد و با گریه محمد رو صدا کردم. بچه رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم و باورم نمی‌شد مرده. محمد اومد و داوود رو ازم گرفت و چند تا سیلی به صورتش زد و کمی آب روی صورتش ریخت؛ ولی تأثیری نداشت. دست‌های کوچولوش یخ زده بود و رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود. دست‌وپاهام می‌لرزید و دائم می‌گفتم: «چیزی نیست، سردشه! الان پتو می‌پیچمش، گرم می‌شه. بیا مامان! بهت شیر بدم. بیا پسرم قربونت برم، چشمتو باز کن! منو نگاه کن مادر! قربونت برم، چت شد یهو آخه؟! کی با چشم‌های شورش تو رو از من جدا کرد؟ کدوم از خدایی خبری چشمت زد؟» اون قدر گریه کردم که حد نداشت. اطرافیان هم سعی داشتند دل‌داری‌م بدن. یکی می‌گفت:

«قسمت نبوده که بیشتر بمونه» و یکی دیگه می‌گفت: «جوش زن! ان شاءالله خدا بازم بهت بچه می‌ده.» حتی می‌گفتن که بچه‌ت یک طلوع^۱ بوده.

ولی مگه من با این حرف‌ها آروم می‌شدم؟! برای منی که تازه حس مادر شدن رو شناخته بودم، خیلی سخت و غیرمنتظره بود که جگرگوشه‌م جلوی چشم‌هام، از دست بره و هیچ‌کاری ازم برنیاد. احساس بدی داشتم و دلم آشوب بود. از شدت ناراحتی مریض شدم. محمد جلوی من زیاد ناراحتی‌ش رو بروز نمی‌داد؛ ولی می‌دونستم که چقدر از به دنیا اومدن پسرمن و پدر شدنش خوشحال شده بود. بعد از فوت داوود، اون هم مثل من چندان حال خوبی نداشت.

یک روز سردرد شدیدی داشتم و حالم اصلاً خوب نبود. محمد کنارم نشست و گفت: «هاجر! تورو خدا این قدر بی‌تابی نکن. ببین چقدر مریض شدی! خدا خودش بهمون هدیه داده و خودش هم گرفته. حتماً حکمتی داره. ما که با خدا دعوا نداریم.»

می‌دونستم که حرف‌هاش فقط از سر دل‌داری نیست؛ چون محمد خیلی باخدا بود. همیشه نماز می‌خوند و به دین وابستگی داشت.

۱- یک طلوع به فرزندگی گفته می‌شود که درشت‌هیکل است و استخوان دستش یک‌تکه است. از قدیم بر این باور بودند که فرزند یک طلوع زنده نمی‌ماند.

قابله‌های قدیم اگر تشخیص می‌دادند که بچه یک طلوع است، به پدر و مادر اعلام می‌کردند که به روی بام خانه بروند و سه مرتبه با صدای بلند اعلام کنند که فرزند من یک طلوع است. اگر تشخیص ندهند یا اگر اعلام نکنند و مردم و همسایه‌ها پس از دیدن نوزاد زودتر بفهمند و صحبت دهان به دهان بچرخد، نوزاد حتماً فوت می‌کند.

اون خیلی بهتر از من، معنای تسلیم و رضا و قضا و قدر رو می‌دونست و این بار، من هم باید تسلیم خدا و قضا و قدرش می‌شدم. شاید مثل ابراهیم خلیل که اسماعیل رو به قربانگاه برد و تقدیم خدا کرد و حکمتش چیز دیگه‌ای بود، به قول محمد، فوت داوود من هم حکمتی داشت.

درست می‌گفت؛ حکمتش این بود که بتونم با درد از دست دادن عزیزترین آدم زندگی‌م که خودِ محمد بود، کنار بیام. نمی‌دونستم درد از دست دادن داوود، در برابر درد و فراقی که قرار بود بعدها در دوری محمد تحمل کنم، اصلاً قابل قیاس نیست.

هرکدم از این اتفاقات، داغ سنگینی رو روی دلم گذاشتن. مرگ داوود تازه اول ماجرا بود. انگار برای خون‌به‌جگر شدنم، برای تحمل یازده سال حسرت دیدن دوبارهٔ محمد، داشت آماده‌م می‌کرد.

مدتی گذشت و دوباره باردار شدم.

یک روز از محل کار محمد (پالایشگاه گاز شهید هاشمی‌نژاد)^۱ خبر دادن که حال محمد بد شده. آپاندیسش عود کرده بود و به مشهد اعزامش کرده بودن. پدرشوهرم و یکی از برادرشوهرهام سریع به مشهد رفتن. اون شب تا صبح گریه کردم. مادرشوهرم خدابیامرز هی بهم می‌گفت: «دختر این قدر آب‌غوره نگیر! خوبیت نداره. تو بارداری! کمی هم به فکر بچه باش! از صبح دارم برای محمد صلوات

۱- شهید پس از معافیت از سربازی و قبل از ازدواج، در قسمت آشپزخانه‌ی پالایشگاه

می‌گم. ان شاءالله که چیزی ش نیست» ولی من نمی‌تونستم آروم باشم. برادرشوهرم، قدیر، وقتی بی‌تابی م رو دید، گفت: «این قدر گریه نکن، زن داداش! چیزی نشده که؛ یه آپاندیس که این حرف‌ها رو نداره. محمد بچه که نیست؛ ولی بازم حاضر شو، فردا صبح می‌برمت مشهد تا ببینی ش.» با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم و سریع ساکم رو بستم. صبح روز بعد، همراه قدیر به مشهد رفتیم. بعداز دو روز، محمد از بیمارستان مرخص شد و به خونه‌مون، کندکلی، برگشتیم.

چند ماه بعد، بچه‌ی دومون به دنیا اومد. دختر بود و اسمش رو مریم گذاشتیم، همین مریم خانمی که دختر شما می‌شناسدش و چند سالی با هم توی بسیج مشغول بودن.

بعداز تولد مریم، مادرشوهرم هم وضع حمل کرد و خواهرشوهر ته‌تغاری‌م، فاطمه، به دنیا اومد و بهش شیر دادم؛ چون مادرشوهرم اکثراً به‌همراه پدرشوهرم به دامداری و کشاورزی مشغول بودن، فاطمه رو هم مثل دخترم می‌دونستم و اون رو هم کنار مریم بزرگ کردم.



مریم تازه یک‌ساله شده بود که مجبور شدیم از کندکلی اثاث‌کشی کنیم و به سرخس بیاییم. علتش هم این بود که رفت‌وآمد محمد و برادرشوهرم، قدیر، از کندکلی تا محل کارشون پالایشگاه، سخت بود. برای اینکه بتونن با سرویس شرکت به پالایشگاه برن، مجبور شدیم به سرخس بیاییم.

البته باز هم هم‌خونه شدیم؛ ولی این بار با خونواده‌ی قدیر. هر دو تا برادر از دامادشون (همسرِ خواهرشوهرم) که توی سرخس زندگی می‌کرد، یک خونه خریده بودن و تصمیم گرفتیم که هر دو خانواده با هم زندگی کنیم.

محمد خیلی خوش‌اخلاق و مهمون‌نواز بود. اگه کسی از فامیل و آشنا رو که برای انجام کاری از روستامون، کندکلی، به شهر اومده بودن توی خیابون می‌دید یا می‌دونست جایی برای موندن ندارن، با خودش به خونه می‌آورد. مهمانان بعداز اینکه استراحتی می‌کردن، خداحافظی می‌کردن و به روستا برمی‌گشتن.

یک شب محمد تازه از سر کار اومده بود. بهمون خبر رسید که حال مادرشوهرم بد شده و از حال رفته. ازاونجایی که محمد خیلی به پدر و مادرش وابسته بود، استکان چایی‌ش رو نخورده، گذاشت و سریع از خونه بیرون رفت.

اون وقت شب، تاکسی گیرش نیومده بود؛ چون بعداً فهمیدم از سرخس تا کندکلی با پای پیاده خودشو به منزل پدری‌ش رسونده. یکی از برادرشوهرهام می‌گفت که محمد اون قدر با عجله و نگرانی به سمت خونه می‌رفت که هرچی می‌دویدم، بهش نمی‌رسیدم و به محض اینکه چشمش به مادرمون افتاد، اونو توی آغوش گرفت و با شنیدن صدای تپش قلبش، بالاخره محمد هم آرام گرفت.

محمد صفات خیلی خوبی داشت؛ مثلاً یه بار برادرشوهرم، قدیر، برامون تعریف می‌کرد: «توی پالایشگاه که کار می‌کردیم، مسجدی نبود و مردم خیلی کم نماز می‌خوندن؛ ولی وقتی که انقلاب پیروز

شد، سالنی رو به‌عنوان نمازخونه مشخص کردن. محمد اولین نفری بود که به مسجد رفت و ما رو هم به نماز خواندن دعوت کرد. توی کارهای مذهبی هم خیلی فعالیت می‌کرد؛ مخصوصاً اگه مراسمی بود، محمد زودتر از دیگران برای نصب پرده و نظافت مسجد و کارهایی از این قبیل می‌رفت و علاقه‌ی زیادی به امور دینی داشت. به‌جز اینا، شب‌ها که محمد کارهای آشپزخونه رو تموم می‌کرد، با چند تا از دوستان بسیجی‌ش، اطراف پالایشگاه برای گشت‌زنی می‌رفتند. عاشق تیراندازی بود. برای مقابله و دستگیری اشرار یا کسانی که اون حوالی برای تخریب یا سرقت وسایل پالایشگاه می‌اومدن، می‌رفت.

خلاصه به‌خاطر اینکه خیلی به بسیج علاقه‌مند بود، از کارش انصراف داد و از اون‌موقع به بعد، مشغول فعالیت‌های بسیجی شد. روزی که این حرف‌ها رو از قدیر شنیدم که محمد باعث نمازخون شدن دوستانش هم شده، خیلی احساس خوبی داشتم؛ اما خود محمد اصلاً دوست نداشت که کسی درباره‌ی این کارهاش صحبت کنه تا مبادا ریا بشه. قدیر هم این حرف‌ها رو پشت‌سرش برامون تعریف می‌کرد.

با هر تعریفی که از محمد و خوبی‌هاش می‌شنیدم، بیشتر از قبل، از داشتن این‌چنین مردی توی زندگی‌م خوشحال می‌شدم و خدا رو شکر می‌کردم که بعد از اون‌همه سختی‌ای که کشیدم، بالاخره بخت‌واقبال خوبی نصیبم شده.

یادمه بین دروهمسایه و خلاصه هرجا که می‌رفتیم، مد شده بود که آقایون کت‌شلوار می‌پوشیدن؛ ولی محمد خیلی ساده‌پوش بود. به خودش می‌رسید؛ ولی خب این‌طوری نبود که دنبال ظواهر و مادیات بره. خیلی آروم و بی‌شیله‌پيله بود. عطر گل محمدی‌ش رو هم همیشه موقع نمازهاش به خودش می‌زد و می‌گفت: «آدم داره با خالکش ملاقات می‌کنه، باید حسابی به خودش برسه.»

یادمه برام یه انگشتر خریده بود. من هم خواستم غافل‌گیرش کنم. یک روز رفتم طلافروشی و انگشترم رو فروختم و به‌جاش برای محمد پارچه‌ی کت‌شلواری خریدم و بهش هدیه کردم.

وقتی فهمید که به‌خاطر خرید پارچه انگشترم فروختم، خیلی ناراحت شد. بهش گفتم: «آخه دوست دارم تو هم به‌جای پیراهن‌های ساده، مثل بقیه کت‌شلوار بپوشی.» محمد که کلاً اهل ساده‌پوشی بود، تا یک ماه پیشنهادمو قبول نکرد. دستِ آخر وقتی که دید من خیلی ناراحت شدم، بالاخره پارچه رو به خیاط داد تا براش کت‌شلوار بدوزه. خیلی خوشحال شدم و محمد هم به‌خاطر دل من خوشحال بود. البته هیچ‌وقت قسمت نشد تا اون کت‌شلوار رو توی تنش ببینم؛ چون بعدش رفت جبهه و دیگه فرصت نشد اونا رو ببوشه. هنوز همون‌طور سالم و اتوکشیده یه گوشهٔ کمد آویزونش کردم، الان می‌رم می‌آرمش.

روزهای خوشمون ادامه داشت و خانواده‌ی کوچیکمون داشت بزرگ‌تر می‌شد. درست زمانی که مریم یک‌سال‌ونیم شده بود، مجدد باردار شدم.

یک روز برای زیارت حرم امام‌رضا(ع) و همین‌طور برای دیدن مادر و خواهرم به مشهد رفتیم. توی همون چند روز، مریم مریض شد و با خواهرم بچه رو به درمونگاه بردیم.

خواهرم به محمد گفت:

- آقا محمد! همین مریم رو به اسم رضای ما می‌کنی؟

محمد خندید و گفت:

- باشه خواهر! ان‌شاءالله حالش که خوب شد، مال شماست.

خواهرم روی حرفش موند و سال‌ها بعد از شهادت محمد، وقتی مریم شونزده ساله شد، برای پسرش رضا به خواستگاری مریم اومدن و مریم الان عروس خاله‌شه.

خلاصه، مریم رو از درمونگاه آوردیم خونه‌ی مادرم. چند روزی از اومدنمون گذشته بود که محمد برای انجام کاری از خونه‌ی مادرم خارج شد. یکی‌دو ساعت بعد که به خونه برگشت، گفت:

- هاجر! حاضر شو، باید برگردیم سرخس.

توی ذوقم خورد و با ناراحتی گفتم:

- به همین زودی؟! آخه هنوز نرفتیم خونه‌ی خواهرم. ازمون

دل‌خور می‌شن.

محمد لب‌خندی زد و گفت:

- غصه نخور! این‌قدر مسافرت بریم که خسته شی؛ ولی این دفعه

رو بی‌خیال شو، هاجر جان! من زنگ زدم سرخس، آقای حیدری بهم

خبر داد که دارن برای اعزام به جبهه اسم می‌نویسن.

باید زودتر برگردیم. ان شاء الله دفعه‌ی بعد می‌آییم و به تک‌تک فامیل‌ها سر می‌زنیم.

قصه که به اینجا رسید، هاجر خانم آهی کشید و گفت:

- تا اسم جبهه رو شنیدم، تازه فهمیدم قضیه از چه قراره! محمد چند سال قبل، به خاطر کف پای صاف از خدمت سربازی معاف شده بود. یک بار هم بعد از ازدواجمون که توی کردستان شورش شده بود، دوباره رفت برای خدمت اسم بنویسه؛ ولی بازم معافش کردن؛ اما این سری که هم‌زمان با جنگ توی جنوب، توی کردستان هم درگیری شده بود و برای ایلام غرب داشتن نیرو می‌گرفتن، با بچه‌های سرخس داوطلب شد تا به کردستان برن. اون زمان قرار بود توی کردستان عملیات شروع بشه و برای همین به نیروهای خراسان مأموریت داده بودن که وارد عملیات بشن. اینا رو بعداً فهمیدم.

خلاصه اون روز، بغض راه گلومو گرفت و با ناراحتی گفتم:

- محمدجان! داری می‌ری و منو با یک بچه‌ی کوچیک و یک

طفل توراهی تنها می‌داری؟ آخه من بی تو چی کار کنم؟

و بغضم بی‌اختیار ترکید و باقی حرف‌های محمد رو نفهمیدم.

چندساعتی که توی راه برگشت به سرخس بودیم، ساکت و بی‌صدا توی اتوبوس نشسته بودم و سرمو به پنجره تکیه داده بودم و توی دلم خدا خدا می‌کردم که کاش بشه این بار هم محمد معاف بشه. دلم مثل سیروسر که می‌جوشید و بعد از اینکه به سرخس برگشتیم، دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. محمد هم توی همون چند روز پیگیر کارهای اعزامش شده بود و هماهنگی‌های لازم رو با

آقای حیدری انجام داده بود و فقط مونده بود تا با خانواده‌ش
خداحافظی کنه.

از اینکه نمی‌تونستم منصرفش کنم، غصه می‌خوردم. می‌دونستم
هوای جبهه داره و بی‌تابی‌های من راه به جایی نمی‌بره؛ ولی آخه
مگه کسی می‌تونست همین‌طور راحت بذاره که عزیزش از پیشش
بره؟ باید بازم باهاش حرف می‌زدم.

یکی دو شب بعد که خنواده قدیر رفته بودن جایی، توی خونه
فقط من بودم و مریم. سردرگم بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم.
یکی دو ساعت بعدش که پای اجاق مشغول آشپزی بودم، دیدم
محمد به خونه اومد.

سینی به‌دست از آشپزخونه به پذیرایی رفتم و چایی‌ش رو جلوش
گذاشتم. دیدم سرگرم بازی با مریمه که دائم داشت از سرودستش
بالا می‌رفت، چیزی نگفتم و دوباره به آشپزخونه برگشتم. چشمم
روی پیازهای درحال تفت داخل قابلمه ثابت مونده بود و حسابی
توی فکر رفته بودم. صدای خنده‌های بامزه مریم و محمد توی
گوشم می‌پیچید و بغضم بی‌اختیار شدت می‌گرفت. آخه چه‌جوری
باید بهش می‌گفتم منی که از بچگی درد یتیمی رو چشیدم، دلم
نمی‌خواد بچه‌هام هم یتیم بزرگ بشن؟ اونا با داشتن پدری مثل
محمد، چیزی از خوشبختی کم نداشتن؛ ولی بعداز رفتنش،
نمی‌دونستم چی به سرمون می‌آد. محمد می‌گفت نگران نباشم و
اگر بره، می‌تونه برای مرخصی بیاد؛ اما من می‌دونستم. مگه جنگ
شوخی بردار بود؟ محمد عشق شهادت داشت و قضیه‌ی مرخصی و

این حرف‌ها رو هم محض دلداری و دل‌خوشی من می‌گفت. همین‌طور توی فکر بودم که با صدای محمد که از پذیرایی می‌اومد، به خودم اومدم:

- هاجرا! کجایی یه ساعته دارم صدات می‌کنم. بیا بشین یه دقیقه، کارت دارم.

بغضم رو خوردم و در جوابش گفتم:

- صبر کن محمدجان! زیر قابلمه رو خاموش کنم، الان می‌آم.
محمد که انگار طاقتش طاق شده بود، به آشپزخانه اومد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا این‌قدر عجله داری؟! خودم الان می‌اومدم.

محمد با نگاه سنگینی گفت:

- الان از خونه بابا اینا اومدم. تو چیزی بهشون گفتی؟

- راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

- یعنی خبر نداری که پدر و مادرم با جبهه رفتن من مخالفن؟
من که چند روزی بود امید داشتم و به خودم وعده داده بودم که با صحبت‌های پدرشوهرم، محمد از رفتن منصرف بشه، بازم ته دلم خالی شد.

- چرا، اینو که خودت هم می‌دونی! از روز اول همه ناراضی‌ان.

- تو چی؟

چیزی نگفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. گوشه پذیرایی نشستم و مریم رو که داشت به سمتم می‌اومد، روی زانوم نشوندم.

محمد هم مستأصل بالای سرم ایستاده بود و با همون لحن متین همیشگی ش گفت:

- چرا جوابمو نمی دی؟

اشک هام بی اختیار سرازیر شد و گفتم:

- آخه چی بگم؟! من که بهت گفتم. نمی شه نری؟

محمد با نگاه غمناکی گفت:

- هاجرا! فکر می کردم تو یکی دیگه مثل همیشه همراه و موافق

منی. تو دیگه چرا اینو ازم می خوی؟

جوابی به جز اشک و سکوت نداشتم.

- گریه نکن، هاجرجان! راحت حرفتو بزن.

- آخه محمد! من... بعداز خدا فقط تو رو دارم. چطور دلت می آد

منو تنها بذاری؟ حالا من هیچی... به فکر این طفل معصوم ها هم

نیستی؟ دیگه باید چی کار کنم که بی خیال جبهه رفتن بشی؟

محمد آه سردی کشید و کنارم نشست و گفت:

- تو هم که داری حرف بقیه رو می زنی. خودت هم می دونی که

رفتن من بی دلیل نیست. این قدر پیر و جوون دارن می رن جنگ و

بعدش برمی گردن، منم مثل بقیه.

مثل همیشه باز شوخ طبعی ش گل کرد و گفت:

- تو که از حالا این قدر آب غوره گرفتی، خدا به خیر بگذرونه.

چی؟ نکنه از الان حکم شهادت منو دادن دستت که خاطر جمعی

اگه برم، دیگه برنمی گردم!

با عصبانیت به محمد نگاه کردم و گفتم:

- زبونتو گاز بگیر، خدا نکنه.

محمد خندید و گفت:

- اتفاقاً خدا بکنه که شهید بشم. برام دعا کن که توی این امتحان قبول بشم. هاجرجان! می‌دونم که سخته با این موضوع کنار بیای؛ ولی من با خدا عهد بستم؛ پس نذار جلوش روسیاه و شرمنده بشم. بذار به آخرین آرزوم برسم.

با شنیدن کلمه‌ی آخرین آرزو، انگار یه چیزی توی دلم ریخت. شاید آخرین امیدم برای نگه داشتن محمد بود، شاید هم به دلم زده بود کسی که این قدر عشق شهادت داره، اگه بره دیگه برنمی‌گرده. دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم محمد رو غمگین کنم. باید تسلیم می‌شدم و دوری شو تحمل می‌کردم؛ ولی نباید می‌داشتم با دل ناراحت از پیشم بره.

بالاخره سکوت‌م رو شکستم و گفتم:

- تا امروز که چهار ساله از زندگی مشترکمون می‌گذره، دیدی روی حرفت نه بیارم؟ باشه محمدآقا، حالا که این قدر اصرار داری، دیگه چیزی نمی‌گم که پشیمونت کنم. دیگه نمی‌خوام به زور نظرتو عوض کنم؛ ولی...

محمد نداشت حرفمو تموم کنم و گفت:

- ولی خیلی دوستت دارم، هاجر! پس دیگه گریه نکن. قول بده تا روزی که دارم از اینجا می‌رم، همیشه بخندی و شاد باشی. حتی اگه بقیه مخالفن، تو یکی پشت من باش. باشه؟
- باشه محمدجان! هرچی تو بگی.

زمان اعزام نیروها به جبهه نزدیک شده بود. رفتیم کندکلی،
خونه‌ی پدرشوهرم. محمد می‌خواست باهاشون خداحافظی کنه.
مادرشوهرم با دیدن ما خوشحال شد و سریع چایی دم کرد و
مشغول آماده کردن ناهار شد.

- مادر جان! زحمت نکش. بیا بشین کارت دارم. باید زود برم.

- خیر باشه، پسرم. بگو.

محمد دوباره بحث جبهه رو پیش کشید و به مادر و پدرش
یادآوری کرد که باید بره و برای خداحافظی باهاشون اومده.
با شنیدن این حرف، رنگ از روی مادرشوهرم پرید و قبل از اینکه
پدرشوهرم چیزی بگه، سریع گفت:

- نه محمد جان! راضی نیستم. نمی‌ذارم بری.

حق داشت... مادر بود دیگه. برای هیچ مادری آسون نیست دوری
جگرگوشه‌ش رو تحمل کنه. دلیل این مخالفت‌ها هم چیزی جز مهر
و محبت مادر و فرزندی نبود.
محمد با آرامش گفت:

- مادر جان! می‌دونم نگرانی؛ ولی باور کن آرزومه شهید بشم. دعا

کنین به آرزوم برسم.

مادرشوهرم اشک‌هاشو پاک کرد و گفت:

- آخه محمد جان! لااقل بذار بچه که دنیا اومد، بعد برو.

- نه، مادر! من باید سریع‌تر برم. آخه خیلی از همشهری‌ها

هستن که با هم قول‌وقرار گذاشتیم بریم جبهه. باید همراهشون برم.
نامردیه که نرم.

کم کم همه‌ی خانواده دور هم جمع شدن. بعدش هم فامیل و آشنا اومدن تا بلکه همگی با هم بتونن جلوی محمد رو بگیرن؛ چون اونا به یقین رسیده بودن که محمد تا پاش به جبهه برسه، به شهادت می‌رسه؛ ولی محمد تصمیمش رو گرفته بود و هیچ مخالفتی روش تأثیر نمی‌کرد. اتفاقاً اسم شهادتش رو که می‌شنید، بیشتر خوشحال می‌شد. آخرسر موقعی که می‌خواست با پدرش خداحافظی کنه، پدرشوهرم بازم گفت:

- باباجان! دارم بهت می‌گم، من راضی نیستم. نرو.

محمد سرش رو بالا آورد و گفت:

- بابا! فردای قیامت جواب رسول خدا(ص) رو چی می‌دی؟ شما

پنج تا پسر داری. بالاخره باید یکی رو در راه خدا و جهاد بدی.

پدرشوهر و برادرشوهرم، قدیر، گفتن:

- خانمت بارداره! چطور تنه‌اش می‌ذاری؟

- خدا هست، نگران نباشین. بعدش هم شماها که هستین و

هوای خانواده‌ی منو دارین، خیالم راحت.

در جواب باقی حرف‌های خانواده‌ش که مخالفت می‌کردن، فقط

همینو گفت:

- به‌جای اینکه مانع رفتن من بشین، به این فکر کنین که الان

زمانیه که جبهه سرباز لازم داره. نباید بذاریم دشمن بیشتر از این

توی کشورمون وارد بشه، تازه شما باید بیاین.

هیچ کس حریف محمد نشد. مادرشوهرم با اینکه توی دلش

آشوب بود، گفت:

- باشه محمدجان! ولی این‌طوری نرو؛ حداقل بشین ناهارت رو بخور، بعد برو.

همه دور هم جمع شده بودیم و مثلاً داشتیم ناهار می‌خوردیم؛ ولی مگه چیزی جز بغض از گلومون پایین می‌رفت؟! پدر و مادرشوهرم به‌خاطر دل محمد، چند لقمه‌ای رو با بغض گرفته‌شون خوردن. بعداز ناهار، محمد دست و صورت پدر و مادرش رو بوسید و با همه‌ی خانواده و فامیلی که اومده بودن، خداحافظی کرد و راهی سرخس شدیم.

روز رفتنش فرارسید. محمد از من خداحافظی کرد و از زیر قرآن ردش کردم. بعد هم صورت مریم رو بوسید و برای نماز و حجاب و تربیت بچه‌ها حسایی بهم سفارش کرد. بهم گفت:

- می‌دونم خودت به همه‌ی اینا پایبندی؛ ولی باز هم گفتم تا یادت نره که دخترم و بچه‌ی بعدی‌مون رو هم که هنوز نمی‌دونم دختره یا پسره، همین‌جوری تربیت کنی.

جلوی محمد خودم رو قوی نشون دادم و گفتم:

- ان‌شاءالله خودت می‌ری و می‌آی و دوتایی با هم بزرگشون می‌کنیم.

محمد لب‌خندی زد و گفت:

- به خدا سپردمتون. خداحافظ، هاجرجان!

و به سمت ترمینال رفت. به خیال خودش هیچ‌کس از تاریخ اعزام خبر نداشت و تنها رفته بود؛ ولی نمی‌دونست که خانواده و فامیل باز هم بی‌خیالش نمی‌شن. پشت‌سرش همه‌مون برای بدرقه‌ش به

ترمینال رفتیم.

رزمنده‌ها در حال سوار شدن و رفت‌وآمد به داخل اتوبوس‌های اعزامی بودن. جمعیت زیادی برای خداحافظی و بدرقه‌ عزیزانشون اومده بودن؛ ولی هرچی نگاه می‌کردیم، خبری از محمد نبود.

پدر و برادرهای محمد همه‌جا رو گشتن؛ ولی نتونستن محمد رو پیدا کنن. احتمالاً محمد زودتر ما رو دیده بود و هرطور بود، خودش رو مخفی کرده بود. اخلاقیش رو می‌دونستیم؛ تحمل ناراحتی خانواده، مخصوصاً مادر و پدرش رو نداشت و خودش رو از دیدمون پنهون کرده بود. می‌دونست اگه دم رفتن، یه بار دیگه چشم مادرشوهرم به چشمش بیفته، همه‌ی حرف‌هاش یادش می‌ره و از سر مهر مادری هرطور شده، از رفتن منصرفش می‌کنه.

یک ساعتی معطل محمد بودیم. چشمم از لابه‌لای جمعیت بهش خورد. جلوی اتوبوسی که آخرین گروه رزمنده‌ها سوار می‌شدن، باهاش روبه‌رو شدم.

تا اون روز، چشم‌هاش رو اون‌جوری ندیده بودم؛ یه حالت خاصی داشت. چشم‌هاش برق می‌زد. انگار مردمکش گشادتر شده بود. وقتی هم که سوار اتوبوس شد، چشم‌هاش پر از اشک بود؛ ولی خنده از روی لبش پاک نمی‌شد.

اتوبوس حرکت کرد و از جلوی چشم‌های اشک‌آلود خانواده‌ها و نزدیکان رزمنده‌ها عبور کرد. محمد از پشت پنجره بهمون دست تگون داد و بعد هم اتوبوس دور و دورتر شد.

دیگه کار از کار گذشته بود... محمد من رفته بود.

یاد اون شعر افتادم که می‌گه:

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

نزدیک ظهر شده بود و هاجر خانم رو به شیدا و عزیز خانم گفت:
- ببخشین تو رو خدا! با صحبت‌های من اشک شماها هم دراومد.
امروز دیگه اجازه نمی‌دم فقط با یکی‌دو استکان چای خورده و
نخورده پای صحبت‌های من بشینین، بعد هم با تعارف و این چیزها،
برین و روز بعد به دیدنم بیاین؛ مخصوصاً این دختر که فقط یکریز
از حرف‌های من می‌نویسه و لب به چیزی نمی‌زنه. انگار با زبون
روزه، پای روضه من نشسته. آخر فشارش می‌افته و کار دست
خودش می‌ده!

تا شیدا خواست مخالفت کند، هاجر خانم مصمم گفت:

- اما و اگر نداریم. باید ناهار رو پیش خودم بمونین. انگار یادتون
رفته من رسم مهمون‌نوازی رو از محمد به ارث بردم. نمی‌ذارم دیگه
برین هتل، باید همین‌جا پیش خودم بمونین. تعارف هم نداریم.

از خاطرات داخل جبهه هم ما هرچی شنیدیم، از یکی از دوستان
محمد که حالا دیگه جانباز هستن، شنیدیم. اسمشون آقای مرتضی
سجادیه. آقای سجادی بعد از چند سال که از اسارت آزاد شد و
بالاخره به سرخس برگشت، برای خواهرش تعریف کرده بود و
خواهرش هم به من گفت. اصلاً بذار با خانمشون هماهنگ کنم.
انشاءالله اگه فرصت کنن و با خودشون مصاحبه کنی، خیلی بهتره،
دخترم!

راوی: آزاده مرتضی سجادی، هم‌رزم شهید محمد ارجمندی

من و محمد از بچگی همدیگره رو می‌شناختیم و در روستای کندکلی زندگی کردیم و بزرگ شدیم. در مدرسه و کارهای کشاورزی و دامداری با هم و در غم و شادی همدیگره شریک بودیم. در مراسم مذهبی ماه محرم و ماه مبارک رمضان در مسجدِ روستا با هم فعالیت می‌کردیم، تا اینکه انقلاب شد. بعد از انقلاب، در کنار کمک به خانواده، کشاورزی و دامداری می‌کردیم و گاهی هم با کارگری، کمک‌خرج خانواده بودیم. وقتی در روستامون، کندکلی، پایگاه بسیج رو راه‌اندازی کردن، با ذوق و شوق ثبت‌نام کردیم و عضو بسیج روستا شدیم. مسئولیتمون این بود که شب‌ها داخل روستا نگهبانی بدیم. روزها گذشت و باخبر شدیم که پالایشگاه گاز شهید هاشمی‌نژاد سرخس برای حراست و نگهبانی نیرو می‌گیره. ما هم از طریق سپاه سرخس معرفی شدیم. با هم توی پالایشگاه استخدام شدیم و بعد هم وارد فعالیت‌های بسیجی شدیم.

یک روز از طرف سپاه اعلام شد که برای اعزام به جبهه، نیرو لازم دارند. من و محمد و تعداد زیادی از رفقا و همشهری‌ها داوطلبانه اسم نوشتیم.

اواخر شهریور و نزدیک مهر ۱۳۶۲ بود که بعداز خداحافظی با خانواده‌ها، با اتوبوسی از سرخس به سمت مشهد حرکت کردیم. بعداز زیارت حرم امام‌رضا(ع)، با قطار راهی تهران شدیم و بعد هم با اتوبوس از تهران به ایلام غرب اعزام شدیم.

وقتی به ایلام غرب رسیدیم، در پادگان ظفر در لشکر ۵ نصر خراسان، تیپ ۱۸ جوادالائمه(ع) سازمان‌دهی شدیم. من به قسمت تخریب رفتم و محمد و باقی همشهری‌ها در گردان عبدالله به عنوان نیروی پیاده سازمان‌دهی شدن. بعدها بعضی از این همشهری‌ها مثل محمد به فیض شهادت نائل شدن، از جمله شهیدان فریدون اسدخانی، غلام‌علی حیدری، علی پرستو، محمدرضا شادمان، قربان‌علی نیک‌پرست، عباس‌علی اکبری و... محمد نسبت به بقیه سن بیشتری داشت و خیلی پای کار بود و به همین دلیل به عنوان فرمانده دسته و تیربارچی منصوب شد.

بعداز سازمان‌دهی و گرفتن لباس و تجهیزات نظامی، ما رو به امامزاده صالح ایلام غرب برای تداوم آموزش منتقل کردن. این امامزاده نزدیک شهر مهران بود و بهش پایگاه شهید آهنی هم می‌گفتن. حدود سه هفته آموزش‌های عمومی نظامی روزانه و شبانه رو با موفقیت پشت‌سر گذاشتیم. اون حوالی یک رود به اسم

رودخونه کنیان چم بود که از بین ارتفاعات و شیارهایی که برای جلوگیری از بمباران هوایی دشمن اونجا چادر زده بودیم، عبور می‌کرد. اون رودخونه آب زیادی نداشت؛ اما نیروها از آبش برای استحمام استفاده می‌کردن. هوای اون منطقه خیلی گرم بود، طوری که گاهی نیروها شبانه شنا می‌کردن. یادم هست روز همون شبی که قرار بود برای عملیات والفجر ۴ به سمت خط مقدم حرکت کنیم، از کنار پایگاه شهید آهنی و رودخونه‌ی کنیان چم رد شدم و محمد رو داخل رودخونه درحال آب‌تنی دیدم. به‌شوخی گفتم:

- چیه محمد؟ داری غسل شهادت می‌کنی؟!

- بله.

- غسل نکن، داداش. نترس! شهید نمی‌شی!

محمد با صدایی که هنوز توی گوشم هست، جواب داد:

- به خانواده‌م سلام برسون و بهشون بگو که من دیگه برنمی‌گردم! بگو حلالم کنن.

مدتی گذشت و یک روز چند اتوبوس وارد منطقه‌ی آموزشی‌مون شد و به سمت مریوان اعزام شدیم. شب شده بود و تازه به باختران رسیده بودیم. منطقه‌ی کردستان مخصوصاً در شب، ناامن‌تر بود و برای امنیت نیروها باید شب رو توی باختران توقف می‌کردیم؛ برای همین اون شب رو توی مسجد ترک‌ها که برای رزمندگان تهیه دیده بودن، موندیم و صبح روز بعد، به شهر مریوان رفتیم. از مریوان ما رو به دره‌ی شیر بردن. دو طرف دره ارتفاعات بلندی وجود داشت و

پوشیده از درختان بلوط بود. نیروها به صورت دسته‌ای تقسیم شدن و چادرها رو زیر درخت‌ها طوری بر پا کردیم که هواپیماهای دشمن نتونن شناسایی کنن. تمام تجهیزات و مهمات لازم رو به ما تحویل دادن و آماده‌ی انجام عملیات والفجر ۴ شدیم.

شرح عملیات والفجر ۴- به روایت محمدعلی خواجوی، راوی
دفاع مقدس

عملیات والفجر ۴ در ۲۷ مهر ۱۳۶۲ با رمز مقدس «یاالله یاالله
یاالله» در جبهه‌ی محور مریوان و بانه در چهار مرحله و به مدت ۳۳
روز، به‌منظور تصرف دره‌ی دشت شیلر، ارتفاعات کانی مانگاه،
سورن، ارتفاعات لری، شهر پنجوین عراق و پادگان گرمک انجام شد.
هدف این عملیات، تسلط ایران بر شهر سلیمانیه‌ی عراق و بستن
چهارراه اصلی ضدانقلاب کومله و دموکرات و مجاهدین خلق بود.
مرحله‌ی اول در منطقه‌ی عمومی دشت شیلر از دو محور بانه و
مریوان در ساعت ۲۴ با مشارکت نیروهای ارتش و سپاه و
پیش‌مرگان گُرد وابسته به اتحادیه‌ی میهنی کردستانِ عراق از چند
محور شروع شد. به لطف خدا، رزمندگان اسلام به بیشتر اهدافی که
در مرحله‌ی اول داشتن، رسیدن.

مرحله‌ی دوم در ۲۹ مهر ۱۳۶۲ بود و هدف حمله، تصرف شهر پنجوین و تسلط به ارتفاعات مشرف به شهر بود که به لطف خدا محقق شد. دشمن که شکست خورده بود، چندین مرحله پاتک‌های سنگینی انجام داد تا شهر رو پس بگیرد؛ ولی موفق نشد. دشمن شهر پنجوین رو اون‌قدر گلوله‌بارون و بمبارون کرد که به شهری مخروبه تبدیل بشه تا نیروهای ما نتونن از این شهر به‌عنوان جان‌پناه استفاده کنن. در این مرحله علاوه‌بر شهر پنجوین، ارتفاعات ۱۴۷۰ و ۱۵۳۰ هم به تصرف نیروهای ما دراومد.

مرحله‌ی سوم هم در ۱۲ آبان ۱۳۶۲ با هدف دستیابی به قسمتی از ارتفاعات کانی مانگاه و ارتفاعات گزنشین و شاخ تاجر انجام شد که این ارتفاعات به‌دست نیروهای ما افتاد. دو ارتفاع ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ هم به تصرف نیروهای ما دراومد؛ ولی متأسفانه صبح عملیات، دشمن با اجرای حجم آتیش سنگین و استفاده از نیروهای تکاور مخصوص، به این دو ارتفاع حمله کرد و موفق به تصرف مجدد این دو قله شد.

مرحله‌ی چهارم عملیات، در شب ۲۸ آبان ۱۳۶۲ با مشارکت لشکر ۵ نصر گردان عبدالله و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) به‌منظور تصرف و بازپس‌گیری ارتفاعات ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ از چند محور شروع شد. بعضی از نیروها موفق به پیشروی شدن؛ ولی بعضی از گردان‌ها به اهداف تعیین‌شده نرسیدن. دشمن هم از فرصت استفاده کرد و با

آتش سنگین نیروهای را که پیشروی کرده بودن، مجبور به عقب‌نشینی کرد. در نتیجه، در ۲۹ آبان ۱۳۶۲ پایان عملیات والفجر ۴ اعلام شد.

توی این عملیات، تعدادی از هواپیماها و هلیکوپترهای دشمن سرنگون شد. همچنین تعدادی تانک و نفربر و خودروهای دشمن منهدم شد یا سالم به غنیمت ما دراومد. شمار زیادی از نیروهای دشمن کشته و اسیر شدن و به این ترتیب، حدود سیصد کیلومتر از خاک ایران و هفتصد کیلومتر از خاک دشمن آزاد شد.^۱

۱. در بعضی از عملیات‌ها، برای تعقیب و تصرف یک منطقه‌ی استراتژیک مانند ارتفاعات بلند نیاز بود به عمق خاک دشمن نفوذ کنیم و در نتیجه، ده‌ها یا صدها کیلومتر از خاک دشمن به تصرف رزمندگان ما درمی‌آمد و از خاک دشمن آزاد می‌شد.

نحوه‌ی شهادت شهید محمد ارجمندی
به روایت محمدعلی خادم‌الحسینی، از هم‌زمان شهید

اوایل مهر بود که از پایگاه شهید آهنی صالح آباد مهران با چندین اتوبوس به سمت ایلام غرب و شهرک چوار حرکت کردیم. یک شب اونجا موندیم. روز بعد که همه‌ی واحدهای لشکر آماده‌ی مأموریت شده بودن، حدود ۶۰ اتوبوس اومد و همه‌ی نیروها سوار شدن. یک ستون نظامی شامل توپ و تانک و نفربر و آشیزخونه‌ی صحرایی و... بود و به سمت سنندج حرکت کردیم. یکی دو شب هم در سنندج بودیم، تا اینکه ما رو به سمت مریوان بردن. در نزدیکی آرامستانِ شهر مریوان که کاملاً تخریب شده بود، مستقر شدیم. شبی هم در اون مقر موندیم. اونجا تمام تجهیزات رو چک کردیم و هرکس هرچی مهمات و جیره‌ی غذایی نیاز داشت، برای خودش برداشت.

به هرکدوم از نیروهایی که تک‌تیرانداز بودن، یک گلوله‌ی آرپی‌جی ۷ دادن که اگه در حین عملیات نیاز شد، از اون استفاده کنه. محمد علاوه‌بر اینکه فرمانده دسته بود، تیربار هم داشت و باید هدایت نیروهاش رو هم انجام می‌داد. شهید غلام‌علی حیدری و محمد در یک دسته بودن.

غروب شده بود. نیروها با هم خداحافظی کردن و از همدیگه حلالیت طلبیدن.

شهید محمد ارجمندی، شهید قربان‌علی نیک‌پرست و شهید غلام‌علی حیدری، از همون روزهای اولی که به جبهه اومده بودن، دائم می‌گفتن: «ما که شهید می‌شیم و دیگه برنمی‌گردیم!»

اون روز هم همین حرف رو زدن...
به اونا گفتم:

- برادرها! مگه شما علم غیب دارین؟!

هر سه نفر خندیدن و گفتن:

- نه برادر! ولی خب دلمون روشنه که ان‌شاءالله بالاخره شهید می‌شیم.

در همون غروب ۲۸ آبان ۱۳۶۲ برای اجرای مرحله‌ی چهارم عملیات والفجر ۴ آماده بودیم. نیروها به‌ترتیب و به یک ستون، با فاصله‌ی تعیین‌شده، پشت‌سرهم حرکت می‌کردن. دشمن به محل عبور ما دید داشت و به همین دلیل مجبور بودیم پیاده بریم. نزدیک به ۱۰ کیلومتر پیاده‌روی کردیم تا بالاخره به خط خودمون که برادران ارتشی اونجا بودن، رسیدیم. در همون حین، دشمن که

هوشیار شده بود، گاهی منور می‌زد. شب به نیمه رسیده بود. هر زمان که گلوله‌ی منور روشن می‌شد، باید دراز می‌کشیدیم که دشمن متوجه حضور ما نشه؛ به همین علت فرماندهان دستور دادن که مسافتی رو به صورت سینه‌خیز طی کنیم.

با خاموش شدن منورها، نیروها به حرکت خودشان ادامه دادن، تا اینکه به خونه‌باغی رسیدیم که درخت داشت. با عبور از این باغ، به نقطه‌ی رهایی رسیدیم. در ابتدای همون قله‌ای که قرار بود از دست دشمن آزاد کنیم، گردان به سه قسمت گروهان یکم، دوم و سوم تقسیم شد. باید حرکتمون رو از سه محور به سمت نوک قله ادامه می‌دادیم. بالاخره، به ابتدای معبر رسیدیم. بچه‌های تخریب به وسیله‌ی روبان سفید، معبری یک‌متری یا بیشتر رو برای حرکت ما مشخص کرده بودن. نیروها در حین حرکت، زیرلب آهسته برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردن. بعضی‌ها هم آیه‌ی ۹ سوره‌ی یاسین^۱ رو زمزمه می‌کردن.

در حین عبور از معبر، پیکر تعدادی از شهدا به چشم می‌خورد که در مراحل قبلی عملیات والفجر ۴ به شهادت رسیده بودن. در مسیر ارتفاع ۱۹۰۰، معبر پر از سنگلاخ و سنگ‌ریزه بود؛ البته اونجا میدون مین هم بود و وقتی منور می‌زدن، مین‌ها مشخص می‌شدن. یادم هست در بین راه، مینی گوجه‌ای رو دیدم، برداشتم و خنثی کردم.

۱- وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.

ما در جناح سمت چپ بودیم. دشمن متوجه ما نشد؛ اما جناح سمت راست رو با چهارلول زده‌هایی و تیربار و انواع خمپاره‌ها، زیر آتش گرفته بود. نیروهای دشمن که متوجه حضور ما شده بودن، سنگرها رو تخلیه کردن و به ارتفاع بالاتر که حدود صد متر فاصله داشت، عقب‌نشینی کردن؛ ولی تا ما به سنگرهای قبلی اون‌ها رسیدیم، به سمت گروهان ما تیراندازی کردن و تعداد زیادی از نیروهای ما شهید و مجروح شدن.

حوالی صبح بود که به ما دستور عقب‌نشینی دادن. نیروهایی که سالم بودن، به سمت پایین ارتفاع و شهر پنجوین حرکت کردن. در حین عقب‌نشینی بودیم که عراقی‌ها با چهارلول و تیربارها و خمپاره‌اندازها، نیروهای ما رو زیر آتش گرفتن. خیلی از نیروها در عقب‌نشینی تیر خوردن؛ شهید یا مجروح شدن و همون‌جا موندن.

نیروها از سمت گروهان دوم، به چندمتری نیروهای عراقی رسیده بودن که دشمن متوجه حضور اون‌ها شد و با پرتاب نارنجک به سمت اون‌ها، عباس‌علی اکبری جَوَر به شهادت رسید و علی‌زاده و مرحوم عباس لالوزایی هم مجروح شدن.

وقتی دیدم آتش دشمن زیاد شده، به ناچار زیر سنگلاخی سنگر گرفتم تا هوا کمی روشن‌تر بشه.

با طلوع سپیده‌دم، دشمن نیروها رو بهتر می‌دید و بیشتر شلیک می‌کرد. تیری به سمت سرم اومد؛ ولی چون زیر پام سنگ بود، سُر خوردم. تیر به سنگلاخ خورد و به زمین افتادم و چند سنگ‌ریزه هم به صورتم خورد. یک‌دفعه، خمپاره‌ی ۶۰ میلی‌متری دشمن کنارم

منفجر شد و از بازوی راست و ناحیه‌ی سر ترکش خوردم؛ ولی خوشبختانه پاهام سالم ماند و می‌تونستم راه برم.

در مسیری که داشتم به‌سمت نیروهای خودمون برمی‌گشتم، دیدم که عده‌ی زیادی از نیروهامون شهید و مجروح شدن و نمی‌شه به عقب آوردشون.

دشمن صبح زود، از سمت دشت پنجوین شروع به پاتک کرد که همه‌ی ما رو به اسارت بگیره. همون موقع، نیروهای حاج ابراهیم همت، لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص)، وارد عمل شدن و به دشمن حمله کردن. تعداد زیادی از عراقی‌ها کشته شدن و حدود سیصد نفر هم به اسارت گرفته شدن؛ ولی دشمن با نیروهای کماندویی‌ای که داشت، همچنان بر ما مسلط بود و نیروهای ما رو تعقیب می‌کرد، حتی به مجروحین ما هم رحم نمی‌کرد و اگه مجروحی رو می‌دید، تیر خلاصی رو می‌زد و اون رو به شهادت می‌رسوند. متأسفانه تحمل دیدن چنین صحنه‌هایی خیلی برای ما سخت بود. هم‌سنگرهایمون رو پیش چشممون به رگبار بستن و یکی‌یکی پُر کردن. حتی الان هم که راجع بهش حرف می‌زنم، تمام اون صحنه‌ها جلوی چشم‌هام تداعی می‌شه و واقعاً ناراحت می‌شم. خلاصه هرطور بود، خودم رو به شهر پنجوین عراق رسوندم. اونجا دو آمبولانس اتوبوسی بود که با اونا مجروحین و شهدا رو به پشت خط مقدم منتقل می‌کردن. به‌سمت یکی از اونا رفتم و چون قسمت پشتی اون پر از مجروح بود، جلو نشستیم. آقای علی علی‌زاده و مرحوم عباس لالوزایی هم سوار شدن. آمبولانس ما جلوتر حرکت می‌کرد. ناگهان دیدم دشمن

آمبولانسی رو که پشت سر ما می‌اومد، با خمپاره زد و منهدمش کرد و همهٔ مجروحین داخلش به شهادت رسیدن.

مرتضی سجادی که در یکی از محورها به‌عنوان نیروی تخریب خدمت می‌کرد، در وسط میدون مین چند تیر خورد و به اسارت نیروهای عراقی دراومد. هم‌زمان دیگه‌م، آقایون فریدون اسدخانی، قربان‌علی نیک‌پرست، علی پرستو، غلام‌علی حیدری، محمدرضا شادمان، عباس‌علی اکبری جور و محمد ارجمندی، به گفته‌ی بعضی از هم‌زمانمون، در این عملیات زیر رگبار تیربار و ترکش خمپاره‌ها مجروح و درنهایت به شهادت رسیدن و پیکر پاکشون به‌مدت ۱۱ سال در سرمای زمستان و گرمای تابستان، در همون منطقه‌ی پنجوین عراق موندگار شد، تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲ تفحص شدن و به آغوش وطن برگشتن. در واقع اونا به خاک افتادن تا ما به خاک نیفتیم.

راوی: هاجر ارجمندی، همسر شهید محمد ارجمندی

روزی که محمد رو بدرقه کردم، شهریور بود و پاییز کم کم داشت می‌اومد. تازه سه ماه از بارداری می‌گذشت. هوای پاییز یه غمی توش هست که خواه‌ناخواه دلت می‌گیره. حالا فکر کن! یه زن با یه دختر کوچیک و یه طفل توراهی، بدون شوهرش چه حالی داره؟! خیلی دل‌تنگ و بی‌تاب محمد بودم. از شهریور که رفته بود، هر روز حساب می‌کردم تا ببینم چند روز از نبودنش گذشته. آخه محمد گفته بود مدتی که براشون تعیین کردن، ۴۵ روزه‌ست و بعدش برمی‌گرده. منتظر بودم ببینم کی این ۴۵ روز تموم می‌شه و برمی‌گرده. از بس هر روز بهش فکر می‌کردم، اصلاً نمی‌دونم روزهام چجوری گذشت که آبان ماه رسید. حالا ۴۵ روز از رفتن محمد به جبهه‌ی کردستان گذشته بود و توی آخرین تماسش گفته بود که قراره تا چهار روز دیگه بیاد خونه.

از اینکه بعد از یک ماه و خُرده‌ای قرار بود دوباره ببینمش، خیلی خوشحال بودم. با خودم گفتم: «چون چند ماه بعد، قراره بچه به دنیا بیاد، دیگه نمی‌ذارم بره جبهه.»

چند شب بعد، خواب محمد رو دیدم. خواب دیدم توی کردستانم، همون جایی که محمد اعزام شده بود. محمد سوار یه اسب بود، من و مریم هم سوار یه اسب دیگه بودیم. داشتیم از مسیری می‌رفتیم، که دیدم به سر دوراهی رسیدیم. یه تابلوی بزرگ سنگی سر راه بود که روش دو نوشته‌ی متفاوت بود که هرکدوم از نوشته‌ها به دو جهت مخالف هم اشاره می‌کردن. زیر یه فلش نوشته شده بود که هرکسی از این راه بره امکان برگشتنش هست، و زیر فلش دیگه که به سمت مخالف فلش قبلی اشاره می‌کرد، نوشته شده بود که هرکسی از این راه بره، دیگه برنمی‌گرده.

محمد به جاده‌ای که هرکس بره امکان برگشتش هست، اشاره کرد و گفت:

- هاجر! تو و مریم از این راه برین که به خونه برسین. من از راه دوم می‌رم.

- نه محمد! خودت می‌بینی نوشته هرکسی از اون راه بره، دیگه برنمی‌گرده. تو هم با ما بیا.

- من نیومدم که برگردم.

همون موقع دیدم که سربازهای عراقی دارن حمله می‌کنن. باز گفتم:

- خب، من کجا برم؟

- از همون راهی که گفتم، برو.

- آخه با کی برم؟

- برو! خدا هست. داداشم هم اونجاست. برو! از خدا می‌خوام بهت

صبر زینب‌وار بده، هاجرا! از این راه که بری، از این به بعد خیلی سختی می‌کشی.

توی خواب، معنی حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم و فقط مجبور شدم از همون راهی که محمد بهم گفت برم، و مسیرمون از همدیگه جدا شد. توی مسیری که داشتم با مریم می‌رفتم، دیدم روی زمین پر از ماره. مارها از روی پاهای اسب بالا می‌اومدن تا دور سر من و مریم که توی بغلم بود، حلقه بزنن. هرطور بود، با دستم اونا رو از خودمون دور کردم و از اونجا دور شدیم. توی ادامه‌ی مسیر، یه جوی آب رو دیدم که آبش پر از گل‌ولای بود. تا اسب می‌خواست از روی جوی بپره، یهو دیدم که داخلش افتادیم. هرطوری بود، خودم و مریم رو بیرون کشیدم؛ ولی کفش‌ها و چادرم توی گل‌ولای موند و هرچی سعی می‌کردم از داخل جوی برشون دارم، نمی‌شد. آخر سر کلاً توی گل فرورفتن و ناپدید شدن. خلاصه، به خونه رسیدم. توی همون عالم خواب، چند سال گذشته بود که یه روز دوباره رفتم سراغ همون جوی آب. جوی خشک شده بود و دیگه هیچ آبی نداشت و بالاخره کفش و چادرم رو دیدم. کفش‌هام که کلاً از بین رفته بود و از چادرم چندتیکه بیشتر نمونده بود که اونا هم انگار پودر شده بودن.

از خواب پریدم. وقت نماز صبح شده بود. نمازمو خوندم؛ ولی فکرم درگیر خوابم بود. با خودم گفتم: «محمد که قراره توی این یکی دو روز بیاد خونه.» سعی کردم فکر منفی نکنم. حواسمو پرت کارهام کردم. خیلی از اومدن محمد ذوق داشتم. با جاریم، همسر قدیر، بچه‌ها رو بردیم حموم عمومی. اون موقع‌ها هنوز خیلی از خونه‌ها حموم نداشتن و مردم به حموم عمومی می‌رفتند. حموم بچه‌ها که تموم شد، سریع به خونه برگشتیم و ناهار رو آماده کردم. یادم نمی‌آد بعداز رفتن محمد، خندیده باشم؛ ولی اون روز رو که قرار بود فردا پس‌فرداش محمد بیاد، خوب یادمه. حس و حال عجیبی داشتم. موقعی که داشتم ناهار رو آماده می‌کردم، گرم اختلاط با جاریم بودم. از هر دری حرف می‌زدیم و همه‌ش می‌خندیدیم. جوری از ته دل می‌خندیدم که اشکم درمی‌اومد. جاریم دستم می‌نداخت و می‌گفت: «خواهر، از بس که ذوق اومدن شوهرتو داری، اصلاً حالت دست خودت نیست!»

اون شب به امید فردایی که داشت از راه می‌رسید و محمد من هم قرار بود به خونه برسه، با کلی ذوق و شوق به خواب رفتم. روز بعد، دیدم که مریم تب کرده. چندبار پاشویه‌ش کردم؛ ولی دیدم فایده نداره. عصر، بچه رو بردم درمونگاه شماره ۲ که متعلق به بهداری سپاه بود. توی نوبت نشسته بودیم که دیدم چند تا از آقایون پاسدار تا فامیل ما رو شنیدن، در گوشی و یواشکی با هم شروع به صحبت کردن. دو نفرشون رو قبلاً با محمد دیده بودم و می‌شناختمشون. یکی شون آقای جلیل عزیزی و دیگری هم آقای

چوپان زاده بود. هر دو نفرشون به طرف من نگاه کردن و گفتن:
«حیف شد محمد!»

با شنیدن این حرف، جا خوردم؛ ولی چیزی بهشون نگفتم.
دکتر برای مریم دارو نوشت و بعد که داروهاشو خریدم، برگشتم
خونه. هوا تاریک شده بود. کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم و
کفش‌های مادرشوهرم رو جلوی در ورودی هال دیدم. از بی خبر
اومدنش تعجب کردم. ته دلم یه چیزی مثل سیروسرکه می‌جوشید.
کفش‌هامو درآوردم و به داخل هال اومدم. به طرف مادرشوهرم رفتم
تا باهاش احوال‌پرسی کنم که دیدم صورتش حسابی قرمز شده. با
نگرانی سلامی کردم و گفتم: «چه خبر شده؟!» جوابمو نداد. به
جاری‌م نگاهی کردم؛ ولی اون هم چیزی نگفت. مریم ضعف داشت و
از غذایی که توی قابلمه‌ی روی گاز بود، براش کشیدم و
همون‌طوری که بهش شام می‌دادم، باز با استرس و پریشونی از
مادرشوهرم که توی فکر رفته بود، پرسیدم: «مادر! چرا صورتتون
قرمز شده؟! خدای نکرده مریض شدین؟»

مادرشوهرم با صدای گرفته‌ای گفت: «چیزی نیست. تو هم
شامتو بخور.» گفتم: «سفره رو پهن کنم تا با هم بخوریم؟» گفت:
«ما خوردیم. تو دیر اومدی؛ برای تو و بچه کنار گذاشتیم.»

تعجب کردم. هنوز سر شب بود. هرچی به جاری‌م گفتم که بگه
چه خبر شده، طفره می‌رفت. شام مریم که تموم شد، مادرشوهرم به
بهونه‌ای از هال بیرون رفت. نیم ساعتی گذشت و مریم رو روی
پاهام خوابوندم. نگاهم به تلویزیون کشیده شد که جبهه و رزمنده‌ها

رو نشون می‌داد و درباره‌ی جنگ صحبت می‌کرد. صدای در حیاط بلند شد. جاری‌م تلویزیون رو خاموش کرد و رفت توی حیاط تا در رو باز کنه و دیدم خواهرشوهرم، گلثوم، به خونه اومد. تا منو دید، شروع به گریه کرد. گفتم: «چرا داری گریه می‌کنی؟!» گفت: «هیچی! با شوهرم دعوا کردم.» فهمیدم که حرفش واقعی نیست و یه چیزی شده. یهو یاد خواب چند شب پیشم افتادم و کم‌کم خودم متوجه شدم. با بغض گفتم: «راستشو بگو، آبجی! چی شده؟! برای محمد اتفاقی افتاده؟!» خواهرشوهرم چیزی نمی‌گفت و فقط گریه می‌کرد. آروم و با ترس ولرز پرسیدم: «نکنه محمد زخمی شده؟! آره؟!» بغض شکست و با گریه گفتم: «چرا نمی‌گی؟ خودم خواب دیده بودم. نکنه واقعاً محمد شهید شده؟! ولی گلثوم گفت: «نه. محمد اسیر شده.»

با شنیدن این حرف، فقط ضجه زدم و گریه کردم. اون‌قدر گریه کردم که از حال رفتم. نمی‌دونم کی به هوش اومدم و کی دوباره به خواب رفتم. بازم خواب دیدم. قربونش برم خواب حضرت ابوالفضل(ع) رو دیدم.

توی خواب، گریه می‌کردم و به سروصورت‌م می‌زدم. شخص بلندقامتی با چهره‌ای نورانی رو دیدم. صورتشون مشخص نمی‌شد و مثل نور بود. من این‌طور متوجه شدم که ایشون یه شخص عادی نیستن و حضرت ابوالفضل(ع) هستن.

بهم گفتن:

- چرا داری خودتو می‌زنی و گریه می‌کنی؟

- بهم خبر دادن شوهرم اسیر شده؛ ولی می‌دونم که شهید شده.
هیچ خبری ازش نیست. آخه اگه اسیره، پس کی می‌رسه خونه؟
- ناراحت نباش! می‌رسه؛ ولی طول می‌کشه تا برسه.»

صبح روز بعد، با حالت غم و اندوهی که انگار فقط با خوابیدن می‌تونستم ازش فرار کنم، بیدار شدم. ماه ششم بارداری م بود؛ ولی نمی‌تونستم چیزی بخورم. اشتها کور شده بود و حال خوبی نداشتم. دوروبری‌هام می‌گفتن که صبر داشته باش، اسیر شده، ان‌شاءالله برمی‌گرده؛ ولی من می‌دونستم که برای دلداریم این‌جوری می‌گن؛ چون پدرشوهر و برادرشوهرهام خیلی پیگیری کرده بودن و حتی رفته بودن تهران؛ ولی هیچ نشونه‌ای از محمد نبود که بگه شهید شده یا اسیر.

سه ماه بعد، بچه به دنیا اومد؛ ولی همچنان خبری از محمد نبود. بچه دختر بود و اسمش رو آمنه گذاشتم. بزرگ کردن بچه‌ها خیلی سخت بود. سر سفره که می‌نشستیم، من بودم و دو تا بچه و جای خالی محمد که حسابی دلمو به درد می‌آورد. یادمه مریم سه‌ساله شده بود و همش بهونه‌ی باباشو می‌گرفت؛ اون قدر توی عالم بچگی، حرص و جوش خورد که مریض شد. آمنه رو به جاری م سپردم و مریم رو بردم درمونگاه. وقتی می‌دیدم زن و شوهرها با همدیگه بچه‌هاشون رو آوردن درمونگاه، دلم بدجوری می‌سوخت. یاد خودم و محمد افتادم، اون موقعی که با

من و خواهرم توی مشهد اومده بود درمونگاه بالای سر مریم. آهی کشیدم و همچنان منتظر نوبتم موندم. بعد رفتم داخل مطب و دکتر برای مریم دارو و سِرْم نوشت. به مریم سِرْم وصل شده بود و من بالای سرش بودم؛ ولی دلم پیش محمد بود. همون جا بغضم شکست و گریه کردم، برای بی‌پناهی خودم، برای تنهایی بچه‌هام. کاری به جز دعا و گریه از دستم برنمی‌اومد. پرستارهایی که اونجا بودن وقتی حالمو دیدن، ازم پرسیدن که چرا گریه می‌کنی؟! و منم که دنبال یه هم‌صحبت بودم که باهاش درد دل کنم، بهشون گفتم: «دوتا بچه دارم. شوهرم رفته جبهه؛ ولی اسیر شده و هیچ خبری ازش نیست.» اونا هم مثل خانوادهٔ محمد سعی می‌کردن دلداری بدن؛ ولی حال من هیچ تغییری نمی‌کرد.

تا برگشتیم خونه، شب شده بود. مریم رو روی پاهام خوابوندم و آمنه هم توی بغلم بود و داشتم بهش شیر می‌دادم. همین که آمنه خوابش برد، آروم کنارم گذاشتمش که دیدم مریم از روی پاهام بلند شد و دستش رو دور گردنم انداخت و با گریه و فریاد گفت: «مامان! بابا کجاست؟! برای چی با ما نیومد دکتر؟ دلم براش تنگ شده!» و این دفعه هر دوتامون گریه می‌کردیم. آخه بچه‌ی سه‌ساله مگه تحمل دوری داره؟! دلم برای بچه‌م کباب شد. اون قدر توی بغلم گریه کرد که خوابش برد.



از روزی که خبر اسیر شدن محمد رو داده بودن، روزی نبود که دعا نکنیم. پدرشوهرم گاو و گوسفند نذر می‌کرد تا محمد زودتر

برگرده و آزاد بشه. با مادرشوهر و خواهرشوهرهام و جاری م جمع می‌شدیم و نذری می‌دادیم؛ یه بار حلوا می‌پختیم، یه بار سفرهی ابوالفضل (ع) می‌نداختیم، یه بار ختم قرآن می‌گرفتیم. ده سال تمام، به امید برگشتن محمد چشم‌انتظاری کشیدم و خون دل خوردم؛ ولی خب قسمت چیز دیگه‌ای بود. محمد اون قدر پیش خدا عزیز بود که همون دفعه‌ی اول که رفت جبهه، شهادت رو نصیبش کرد.

از اون زمان‌ها، اون قدر ذکر گفتم که حالا شکر خدا، هیچ موقع تسبیح از دستم نمی‌افته. این خطی رو که کف انگشت شست و اشاره‌ی دستم ردش مونده، می‌بینی؟ این ردِ نخِ تسبیحه. هر روز ذکر می‌گم و برای حاجت هر گرفتاری که ازم بخواد براش دعا کنم، ختم برمی‌دارم.

راوی: مریم ارجمندی، دختر شهید محمد ارجمندی

نمی‌دونم از کجا شروع کنم. از حسرت‌های بابا نداشتنم بگم که تا الان هنوز که هنوز، جاش داغِ داغِ توی قلبم مونده، یا از مادری بگم که برای من و خواهرم، هم مادری کرد و هم پدری؟ از یادآوری حسرت‌های دوران کودکی که بگذرم، غصه‌های بزرگ‌سالی‌م گلوگیرترن. هرچی بزرگ‌تر شدم، هرچی بیشتر فهمیدم، بیشتر رنج کشیدم.

می‌خوام از زمانی که فرق دست راست و چپم رو فهمیدم، از درد کشیدن‌هام برات بگم.

توی زندگی سختی‌های زیادی رو کشیدیم. قبلاً هم گفتم که مادرم هم برامون مادری کرد و هم پدری. همیشه جای خالی بابا رو احساس می‌کردم و انگار یه جورهایی پشتم خالی بود. درسته که پشت‌وپناه همه خداست؛ ولی از حق نگذریم، خدارو شکر من پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه‌ها و عموهای خوبی داشتم. بالاینکه اونا

سعی می‌کردن تنهامون نذارن و بهمون محبت می‌کردن، ولی خودت که می‌دونی، دخترها خیلی بابایی‌ان! اگه دنیا رو یه طرف و بابامو یه طرف بذارین، مطمئن باش که بابامو انتخاب می‌کنم. کنار اومدن با جای خالی بابا، اصلاً آسون نبود و نیست...

امیدوارم هیچ دختری از داشتن پدر محروم نشه! یادمه تا وقتی که نه‌ساله شدم، همراه خانواده‌ی عموقدیرم زندگی می‌کردیم. اون زمان، همه می‌گفتن که بابات اسیر شده و دست عراقی‌هاست، یه روز آزاد می‌شه و می‌بینی‌ش.

یه آلبوم خانوادگی قدیمی توی خونه داشتیم که هروقت دلم می‌گرفت، می‌رفتم سراغش و عکس بابام رو که قبلاً مامانم بهم نشون داده بود، پیدا می‌کردم و ساعت‌ها می‌نشستم و باهاش حرف می‌زدم. توی عالم بچگی، نهایت چیزی که می‌خواستم، اومدنش بود و اینکه همه‌ی دوستان بابا دارن، ولی من نه!

می‌گفتم: «بابا کی می‌شه بینمت و بغلت کنم؟ بابا کی می‌شه دم در مدرسه، بیای دنبالم و منم به دوستانم نشونت بدم؟ کی می‌شه برام از عروسک‌هایی که فلان دوستم داره، بخری؟ کی می‌شه که...» و همین‌طور روزها گذشت و یه روز فهمیدم همه‌ی اینا فقط یه مشت آرزوی محاله...

همون روزی که همه‌ی اسرا آزاد شدن و اومدن ولی بابای من بینشون نبود، آرزو و امید دیدار بابام، واسه‌ی همیشه مثل یه حسرت به دلم موند.

آمنه کوچیک بود و یه روز با دخترعموم رفته بودن سر کمد و

بازی می‌کردن. تمام عکس‌های آلبوم رو درآورده بودن و عکس‌ها رو پاره کرده و داخل یه کاسه ریخته بودن، کلی هم آب روشن ریخته بودن و مثلاً داشتن خاله‌بازی می‌کردن. تا من و مادرم رسیدیم، دیر شده بود و چیزی جز یه مشت کاغذپاره خیس خورده نمونه بود که اونا هم دیگه هیچی از تصاویرش مشخص نبود. از شدت عصبانیت، انگار می‌خواستم هر دوتا شون رو خفه کنم؛ ولی دلم نیومد. رفتم بغل مامانم و کلی گریه کردم. مامانم هم معلوم بود که داشت گریه می‌کرد. از بین اون همه عکس، فقط یه عکس بود که مامانم هیچ‌وقت توی آلبوم نذاشته بود و به دیوار زده بود: یه عکس سیاه‌وسفید دونفره از بابا و مامانم که مال اوایل ازدواجشون بود. باز خداروشکر که حداقل همون یه عکس یادگاری موند. بعد از مدتی، عمو سهم خونه پدرم رو فروخت و برای ما یه زمین خرید و به کمک بنیاد شهید برامون خونه ساختن. ده‌ساله که شدم، از خونه عموقدیر به خونه جدید خودمون اثاث‌کشی کردیم.

چند سال بعد، خبر رسید که قراره اسرای ایرانی رو تحویل بدن. فکر کنم سال ۶۹ بود. اون روز رو خوب یادم هست. برادرشوهر عمه‌م به خونمون اومد و با خوشحالی گفت که خبر خوشی آورده. از قضا زن عموم هم اومده بود خونه‌مون. ازش پرسید: «چه خبری داری؟»

برادرشوهر عمه‌م گفت: «یکی از دوستانم که توی یکی از شهرهای مرزی کردستان زندگی می‌کنه، گفته قراره اسرای ایرانی اسیر در عراق رو آزاد کنن. از اونجا که قبلاً آقا محمد رو موقع جبهه توی کردستان دیده، اونو می‌شناسه و شنیده که یه محمد

ارجمندی‌نام هم بین اسرا هست؛ برای همین گفته که احتمالاً محمد شما هم با اسرا برمی‌گردد.»

من و مادرم بی‌توجه به صحت این خبر، از شدت خوشحالی به گریه افتادیم. من که این‌قدر خوشحال بودم که سریع چادرمو سرم کردم و به‌سمت خونهٔ عمه‌گلثوم که خونه‌ش چندان از خونهٔ ما فاصله نداشت، دویدم و رفتم تا خبری رو که شنیده بودم، بهش بگم.

روزی که گفته بودن اسرای خراسان به مشهد می‌آن، همه‌مون شاد و امیدوار بودیم. از فکر اینکه قراره بعد از سال‌ها بابامو ببینم، آروم‌وقرار نداشتیم.

مادرم که از فرط خوشحالی، انگار توی یه دنیای دیگه سیر می‌کرد. با شوراواشتیاق مشغول تدارک‌پذیرایی از مهمون‌ها بود. دائم می‌گفت که باید برم برای خونه چند دست ظرف‌وظروف جدید بخرم تا کم‌وکاستی‌ای توی پذیرایی نداشته باشیم. رفت بازار و علاوه‌بر خرید ظرف‌وظروف، چند دست لباس نو برای بابام خرید و گفت: «دلم می‌خواد اینا رو به بابات کادو بدم.»

و بالاخره اون روز رسید.

همهٔ خانواده با خوشحالی و هزاران امید به ترمینالی رفتیم که قرار بود اسرای آزادشده رو به سرخس بیارن.

یک ماشین لندروور و به‌دنبال اون، کامیونی وارد شد. محوطه پر از خانواده‌های منتظری بود که سال‌ها چشم‌به‌راه بازگشت عزیزانشون بودن.

دل توی دلم نبود. برای دیدن پدری که سال‌های سال فقط عکسش رو دیده بودم، لحظه‌شماری می‌کردم و قلبم تندتند می‌تپید. از شدت هیجان، دائم دست خواهر کوچک‌ترم، آمنه رو که دستمو گرفته بود، فشار می‌دادم و در جواب سؤال‌هاش که می‌گفت «آبجی بابا کدومه و کی می‌آد، می‌گفتم: «صبر کن آبجی جان! الانه که پیاده بشن.»

هر کدوم از رزمنده‌ها که پیاده می‌شدن، چهره و جثه لاغر و ضعیفی داشتن. لاغری چهره و جثه‌شون واقعاً عادی نبود و هر بیننده‌ای با اولین نگاه پی می‌برد که اونا روزهای سخت و شکنجه‌های زیادی رو تحمل کردن. پدر و مادر و باقی افراد خانواده‌شون با گریه‌ای از سرِ شادی، به استقبالشون می‌رفتند و عزیزانشون رو در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند.

نگاهم روی اسرایی که داشتن تک‌به‌تک پیاده می‌شدن، ثابت مونده بود.

در نهایت، همه پیاده شدن؛ ولی خبری از بابام نبود. من و آمنه که تا چند لحظه‌ای قبل ذوق و شوق داشتیم، با ندیدن بابامون، دوباره شادی‌مون به غم تبدیل شد. بالاخره بغضمون شکست.

به مادرم گفتم: «مامان! پس چرا بابا نیومد؟! مگه نگفته بودن اسیره؟ پس چی شد؟!» مادرم هم که مثل ما و بقیه خانواده داشت گریه می‌کرد، اشک‌هاشو با گوشهٔ روسری‌ش پاک کرد و سعی داشت به من و آمنه، دل‌داری بده.

همگی خسته و ناراحت به خونه برگشتیم.

من و آمنه فقط گریه می کردیم و با هیچ دلداری ای هم آروم نمی گرفتیم. رفتم توی اتاقم و زانوهایم بغل کردم. شونه هام از شدت گریه، به لرزه افتاده بود. آمنه هم بدتر از من، هق هق گریه اش بند نمی اومد.

خدا می دونه اون روز به مادرم، به پدر بزرگ و مادر بزرگم و باقی خانواده چی گذشت.

مادرم جلوی ما خودش رو قوی نشون می داد و فقط سعی داشت تا بهمون دلداری بده؛ ولی از چشم های قرمز اون چند روز و سردردهای شدیدی که از اون روز به بعد همیشه همراهش شد، فقط خدا می دونه چی بهش گذشته بود و بس.

چند روز بعد، وقتی از طریق برادرشوهر عمه ام که خبر آزادی اسرا رو آورده بود دوباره پیگیر شدیم، متوجه شدیم که بله، واقعاً شخصی به نام محمد ارجمندی بین اسرا بوده؛ ولی ایشون از شهر دیگه ای بودن و این فقط یه تشابه اسمی بوده.

تا مدت ها بعد هم همچنان اسرا آزاد می شدن؛ ولی باز هم خبری از بابام نشد. دیگه همه مون ناامید شده بودیم و مثل قبل به خودمون وعده و وعید نمی دادیم؛ فقط صبوری می کردیم و همچنان چشم انتظار، روزهامون رو می گذروندیم.

چند سالی از بازگشت اسرای سرخس گذشته بود. یک روز خانم سجادی، خواهر آقای مرتضی سجادی، مادرم رو توی یکی از جلسات قرآن دیده بود و بهش گفته بود: «مرتضی بهم گفته که آقای ارجمندی به عنوان تیربارچی جلوتر از بقیه ی رزمنده ها حرکت

می کرده و توی شب عملیات والفجر ۴، به دلیل غافل گیری از طرف عراقی ها به شهادت می رسه.»

اون روز که مادرم این حرف ها رو شنیده بود و به خونه اومد، حال خوبی نداشت. وقتی حرف های خانم سجادی رو به پدر بزرگ و مادر بزرگم و بقیه گفتم، همه مون دوباره ناراحت شدیم و گریه کردیم.

از طرفی می دونستیم که بابام به آرزوش که شهادت بوده، رسیده؛ ولی به خاطر علاقه و وابستگی ای که بهش داشتیم، پذیرش این واقعیت برامون سخت بود. دیگه امیدی برامون توی دنیا باقی نمونده بود و از اون روز به بعد، فقط منتظر بازگشت پیکر پدرم بودیم.

چند سالی گذشته بود و پیکر بابام همچنان مفقودالثر بود. یادمه تازه به کلاس دوم راهنمایی رفته بودم. یک روز به عروسی یکی از فامیل ها دعوت شده بودیم و حسابی ذوق داشتم. از مدرسه که تعطیل شدم، با عجله خودمو به خونه رسوندم تا برای رفتن به عروسی آماده بشیم. رسیدم دم در؛ ولی هر چی در زدم، کسی در رو باز نکرد. با خودم گفتم: «این وقت ظهر، چرا کسی خونه نیست؟» آخه امکان نداشت که مادرم بی خبر جایی بره؛ حتماً قبلش به من می گفت تا مراقب آمنه باشم.

بی خیال در زدن شدم و به طرف خونه عمه گلثوم که در نزدیکی های خونه ی ما بود، رفتم تا ببینم اونا خبری از مادرم و آمنه دارن یا نه.

به خونه عمه که رسیدم، دیدم در حیاطشون نیمه بازه. تا وارد

حیاط شدم، صدای گریه و شیون از داخل خونه به گوشم رسید. کفش‌های زیادی روی ایوان و پله‌ها قرار داشت. فهمیدم که همه فامیل توی خونه عمه گلثوم جمع شده‌ان. حسابی جا خوردم و با خودم گفتم: «اگه می‌خوان به عروسی برن، پس چرا دارن گریه می‌کنن؟!»

بی‌اختیار و بدون اینکه بدونم چه اتفاقی افتاده، بغض کردم و سریع کفش‌هامو درآوردم و کیفم رو انداختم و به داخل خونه دویدم.

مادر بزرگم و مادرم همدیگه رو بغل کرده بودن و حسابی گریه می‌کردن. مادر بزرگم دائم اسم پدرمو صدا می‌زد و ناله و فریاد می‌کرد. بغضم ترکید و اشک‌هام داغ داغ روی صورتم پخش شدن. خودمو توی بغل مادر بزرگم انداختم و فقط گریه می‌کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که آروم‌تر شدیم.

از مادرم پرسیدم که چطوری با خبر شدن پیکر بابام شناسایی شده؟ از حرف‌هاش فهمیدم که توی روزنامه‌ها خبر شناسایی و تفحص پیکر شهدایی رو که مفقودالاثر بودن، چاپ کردن. بعد که از سپاه پیگیری کردن، گفتن درسته و قراره بعد از یازده سال انتظار، بالاخره پیکر بابام پیش ما برگرده.

روز تشییع رسید.

همه‌مون ماتم‌زده بودیم.

به‌خاطر پایین بودن سن من و آمنه، هرچی از بزرگ‌ترها خواستیم تا بذارن داخل تابوت پدرم رو ببینیم، اجازه ندادن. از شدت بی‌تابی، چندباری حالم بهم خورده بود. با اینکه از آمنه

بزرگ‌تر بودم، علت مخالفت‌های عموم رو نمی‌دونستم که چرا اجازه نمی‌ده داخل تابوت رو ببینم. ما دو تا خواهر فقط تابوتِ دربسته رو بغل کرده بودیم و گریه می‌کردیم.

بعد از چند سال که بزرگ‌تر شدم، علت مخالفت عموم رو فهمیدم. از پدرم به جز مشتی استخون و یک پلاک و جفتی پوتین، چیز دیگه‌ای برنگشته بود و مسلماً اگه من و خواهرم که هم کم‌سن‌وسال بودیم و هم احساساتی، چشممون به استخون‌های پیکر پدرم می‌افتاد، شاید اصلاً دووم نمی‌آوردیم. توی عالم بچگی فکر می‌کردیم که حتماً جسد پدرم سالمه. بچه بودیم دیگه. نمی‌دونستیم خاک با اجساد چه کار می‌کنه و در خیال خودمون آدمی صحیح و سالم رو تصور کرده بودیم.

راوی: آمنه ارجمندی، دختر شهید محمد ارجمندی

سال‌هاست وقتی به این موضوع فکر می‌کنم که وقتی من به دنیا
اومدم پدرم آسمانی بوده، یه حس غریبی به سراغم می‌آد که
نمی‌تونم توصیفش کنم. نمی‌دونم بگم بغضیه که از سر حس نکردن
سایه پدر بالای سرم راه گلومو می‌گیره یا حسیه که خواسته یا
ناخواسته خودمو به‌خاطر این اتفاق سرزنش می‌کنم و می‌گم که چرا
باید دقیقاً با تولد من، پدرم از دنیا بره؟!

گرچه می‌دونم همه‌اینا از ازل، توی تقدیر نوشته شده؛ ولی خب
آدمی‌زاده و فکروخیال‌هاش؛ چه می‌شه کرد؟ گاهی به مریم
حسودی می‌شه. لااقل مریم تا دو سالگی‌ش از نعمت پدر بهره
برده. بابا دوستش داشته، بغلش می‌کرده، باهاش حرف می‌زده،
می‌خندیده و بازی می‌کرده. موقع مریضی و خوشی کنارش بوده؛
ولی من چی؟!

همه می‌دونن که دخترها چقدر عاشق باباشونان؛ ولی از روزی که پامو توی این دنیا گذاشتم، دیگه از بابام خبری نشد و هیچ‌وقت ندیدمش تا لاقل بتونم باهاش درددل کنم.

از بچگی تا الان هر روز و همیشه، به بابام فکر کردم و فکر می‌کنم و به یادش. گاهی اون قدر توی فکروخیال دیدن بابام غرق می‌شم که احساس می‌کنم کنارم نشسته. وقتی هم که خواب بابامو می‌بینم، چهره‌ای که ازش توی خواب‌وبیداری یادم می‌مونه، همون چهره داخل قاب عکسه.

عروسی مریم هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره. اون قدر براش سخت گذشت که شاید کسی باور نکنه. یادمه شب عروسی‌ش اون قدر گریه کرد که همه مهمون‌های مجلس از گریه‌هاش به گریه افتادن. حال منم موقع عروسی خودم، دست کمی از مریم نداشت.

امیدوارم که همه دخترها نه فقط توی روز عروسی، بلکه توی تمام مراحل زندگی‌شون سایه پدر و مادرشون از سرشون کم نشه. دلم خیلی برای بابام تنگ شده!

مادرم خیلی برامون زحمت کشید و همیشه برامون هم نقش مادر رو داشت و هم پدر. پدربزرگ و مادربزرگ و عموها و عمه‌ها هم خیلی هومونو داشتن و دوستمون داشتن؛ ولی خب، تموم آرزوم دیدن بابامه و هرچقدر هم از حسرتم برای دیدنش بگم، کم گفتم. هروقت که ناراحتی یا مشکلی به سراغم می‌آد، کلی با خدا حرف می‌زنم؛ بعدش هم عکس بابامو می‌ذارم جلوم و باهاش درددل

می‌کنم. بعد می‌بینم که خدا به حرمت خون پدر شهیدم، مشکلات منو حل می‌کنه.

به نظرم اگه کسی عاقبت به‌خیری می‌خواد و دوست داره روز قیامت در پیشگاه خداوند متعال سرافراز باشه و با اولیای خدا و شهدا محشور بشه، باید دین رو توی زندگی‌ش بیاره، به خدا نزدیک بشه و همین‌طور پیرو راه‌وروش اولیای دین و شهدا باشه.

همه ما می‌دونیم که شفاعت به‌دست خداست؛ ولی اولیای الهی و شهدا هم وسیله هستن؛ چون از همه‌ی زندگی‌شون در راه خدا گذشتن و خداوند هم به اونا عزت و بزرگی داده. اونا ما رو در پیشگاه خدا شفاعت می‌کنن.

برخی از خواب‌های اعضای خانواده قبل و بعد از شهادت شهید محمد ارجمندی

یکی از خواب‌های تأمل‌برانگیز در ارتباط با شهید، مربوط به قبل از تولد ایشان است. پدر بزرگوار شهید خوابی می‌بینند و همسرشان را در جریان آن می‌گذارند.

پدر و مادر بزرگوار شهید هم‌اکنون در قید حیات نیستند و در سال ۱۳۹۸ دار فانی را وداع گفتند و به دیدار فرزند شهیدشان نائل آمدند.

خواب پدر شهید، مرحوم احمد ارجمندی، به روایت نوهی ایشان، خانم مریم ارجمندی:

- پدر بزرگ و مادر بزرگم این خواب رو بعد از شهادت بابام، بارها برای من و آمنه تعریف کردن.

مادر بزرگم می‌گفت: «وقتی عمه گلثومت دوساله شد، دوباره باردار شدم. توی ماه‌های اول بارداری که بودم، یک شب پدر بزرگ خواب عجیبی دید و روز بعد، خوابشو برای من تعریف کرد. پدر بزرگ

خواب دیده بود که آقایی سوار بر اسب که شمشیری هم به دست داشته، با اسبش از دامنه تپه اول روستامون، تپه‌ی کندکلی، به آخر روستا جست می‌زنه و در همون حین، ستاره‌ها از آسمون پایین می‌ریزن.»

پدربزرگم خیلی تعجب می‌کنه و تنها تعبیری که می‌کنه، اینه که به مادربزرگم می‌گه: «به نظرم اون آقا یه آدم معمولی نبود که اومد به خوابم. به دلم زده این بچه‌ای که توی راهه، پسره و حتم دارم این خواب هم به همین موضوع ربط داره. به نظرم این خواب گواه اینو می‌ده که پسر مون قراره در آینده آدم بزرگی بشه. ان شاءالله که این بچه، اولاد صالحی باشه و اسم منو بلند کنه.»

حقا که با شهادت پدرم، صحت تعبیر خواب پدربزرگم تأیید شد.



خوابی هم از مادر شهید، مرحومه گل‌افروز ارجمندی، از زبان نوه ایشان نقل شده است. یک سال پس از اینکه پیکر مطهر شهید تفحص و در مزار شهدای بهشت نبی سرخس آرام گرفت، مادر شهید در عالم رؤیا ایشان را می‌بیند. این بانو خوابش را برای نوه‌اش، مریم، تعریف می‌کند و می‌گوید:

- خواب دیدم که محمد بالای تپه‌ای ایستاده. تپه خیلی سرسبز بود و من پایین تپه ایستاده بودم. محمد گفت: «مادر جان! تو هم بیا بالای تپه»؛ اما من گفتم: «من نمی‌تونم، مادر!»؛ ولی محمد اصرار داشت تا برم بالای تپه. با اینکه شیب خیلی تند بود، آروم آروم داشتم بالا می‌رفتم که از خواب پریدم.

خواب خواهر شهید، خانم صنم ارجمندی:

- یه بار قرار بود به عنوان شاهد در دادگاه حضور پیدا کنم؛ ولی دوست نداشتم قسم بخورم؛ اما با توجه به اینکه شاهد قضیه بودم، باید به قرآن قسم یاد می کردم. خیلی ناراحت بودم و می گفتم: «خدایا! چی کار کنم؟» با ناراحتی خوابم برد. خواب محمد رو دیدم. توی عالم خواب بهم گفت: «قسم نخور، آجی.»

بهبش گفتم: «آخه نمی شه. چطور قسم نخورم؟»

گفت: «یه کم نمک سر زبونت بزن تا بسوزه.»

صبح از خواب بیدار شدم و داشتم آماده می شدم که به دادگاه برم. در کمال تعجب، بهم خبر دادن که مشکل حل شده و نیاز به شاهد و قسم خوردن نیست.

روایت خواهر شهید، خانم معصومه ارجمندی از کرامت شهید:

- در سال ۹۰، مشکلی برام پیش اومده بود و هر راهی که به ذهنم می رسید، رفته بودم؛ ولی مشکلم حل نمی شد. خیلی ناراحت بودم. تا اینکه شبی، روبه روی عکس برادر شهیدم نشستم و بی اختیار بغضم شکست و همون طور که گریه می کردم، گفتم: «داداش! اگر بودی، می دونم که هرطور شده، مشکل منو حل می کردی.»

نمی دونم کی با همون اشک ها خوابم برد.

خلاصه روز بعد، به خواست خدا و به برکت خون شهید مشکلم حل شد.

راوی: خلیل ارجمندی، برادر شهید

بچه بودم و بازیگوش. دل و دماغ درس خوندن نداشتم. یادمه چهل روز از شروع مدرسه‌ها می‌گذشت. من توی تمام این چهل روز، هر روز صبح با کیف و کتاب‌هام از خونه بیرون می‌رفتم؛ ولی به‌جای مدرسه رفتن، به زمین‌های کشاورزی اطراف روستا می‌رفتم و خاک‌بازی می‌کردم. ظهر هم با بچه‌هایی که می‌دیدم از مدرسه تعطیل شده‌ان و دارن برمی‌گردن، همراه می‌شدم و به خونه‌مون برمی‌گشتم.

وقتی به خونه می‌رفتم، مادرم می‌گفت: «خلیل! کجا بودی؟! چرا لباس‌هات پُر از خاکه؟» من هم چیزی نمی‌گفتم؛ یعنی چیزی نداشتم که در جواب مادرم بگم.

تا اینکه یک روز محمد متوجه شد و دنبالم اومد.

فهمیدم بدجوری مچم رو گرفته. تا دیدمش، با خودم گفتم: «حتماً
یه دست کتک در انتظارمه!» سریع پابه فرار گذاشتم و محمد هم
دنبالم دوید. مسافت طولانی بود. بالاخره خسته شدم و محمد به من
رسید. درحالی که شدیداً ترسیده بودم، با خودم گفتم: «این دفعه که
اذیتش کردم، لابد حتماً منو می کشه!» گریه‌م گرفته بود و
نمی‌دونستم چی کار کنم. وقتی محمد دستمو گرفت، بغلم کرد و
صورت‌م رو بوسید و گفت: «خلیل جان! چرا این همه وقت، مدرسه
نرفتی؟»

لبولوچهم آویزون شده بود و حرفی نمی‌زد.

محمد چانه‌م رو گرفت و سرمو بالا آورد و گفت: «برای چی ساکتی؟» خوب که فکر کردم، دیدم در جواب محمد هم چیزی برای گفتن ندارم.

محمد دستمو گرفت و توی مسیر برگشت به سمت خونه بهم گفت: «خلیل! از من به تو نصیحت، درست رو بخون، داداش. درس و مدرسه که چیز بدی نیست. حیفه که بزرگ بشی و بی سواد بمونی. اصلاً می دونی من چقدر دوست داشتم که درس و مدرسه رو ادامه بدم؛ ولی خب به خاطر مشکلات مالی بابا، روم نشد که مجبورش کنم و سعی کردم بهش کمک کنم. حالا که شرایط برای شما کوچیک ترها مناسبه، قدر بدونین! می دونی با درس خوندنت می تونی کلام خدا رو یاد بگیری؟ خلیل جان! تو باید معنی دین اسلام رو بفهمی تا بتونی توی مسیر زندگی درست زندگی کنی.»

اون روز به خاطر سن کمی که داشتم، زیاد متوجه منظور محمد نشدم؛ ولی رفتار و حرف‌هاش برام تلنگری شد تا به خاطر محمد هم که شده، مرتب درس بخونم. وقتی بزرگ‌تر شدم، چون صوت قرآنم خوب بود، همیشه سر صف قرآن می‌خوندم. زمانی که محمد متوجه این موضوع شد، حسابی تشویقم کرد و خوشحال شد.

سال‌ها به دنبال صاحب بیست ریال،
به روایت یکی از شهروندان سرخسی

این موضوع به سال‌ها قبل برمی‌گردد. قدیمی‌ترها می‌دونن. توی سرخس مغازه‌ای بود که پشم دام‌ها رو ماشین می‌کرد. مال حاجی گل‌شیخی بود.^۱ من دامدار بودم. یک روز پشم دام‌ها رو برای کمانه‌زنی به مغازه‌ی حاجی گل‌شیخی برده بودم. موقع حساب کردن شد و مبلغ بیست ریال کم آوردم تا تسویه کنم. همون موقع دیدم آقای جل‌اومد و بیست ریال از جیبش درآورد و به حاجی گل‌شیخی داد. ازش تشکر کردم و بعد گفتم: «آقا شما کی هستین؟ طلب شما رو بیام کجا تحویل بدم؟»

ولی اون آقا خودشو معرفی نکرد و ازم خداحافظی کرد و رفت. از اون روز به بعد، همیشه به این فکر می‌کردم که چطور اون بنده خدا رو پیدا کنم.

۱- اشاره دارد به شغل حلاجی که یکی از مشاغل سنتی ایران است. به کسی که کار پاک کردن، زدن و رشته کردن پنبه و پشم را بر عهده داشت، حلاج می‌گفتند.

تا اینکه نزدیک به بیست سال بعد، یک روز به گلزار شهدای بهشت نبی(ص) رفتم. تصویر یکی از شهدا توجهم رو به خودش جلب کرد. چهره‌ش به نظرم آشنا بود. خیلی به عکسش خیره شدم و دائم با خودم می‌گفتم که من این شخص رو قبلاً کجا دیدم! تا اینکه بالاخره یادم اومد. این شهید بزرگوار همون آقای بود که سال‌ها قبل، بیست ریال بهش بدهکار بودم. خلاصه هرطوری بود، آدرس منزل شهید رو پیدا کردم و به خانواده‌ش گفتم: «هرچقدر نیاز باشه، پرداخت می‌کنم تا مدیون شهید نباشم»؛ ولی خانواده شهید، با گشاده‌رویی گفتن: «نیازی به پرداخت نیست» و حلالم کردن.

سفر یک‌هفته‌ای شیدا و عزیزخانم، حالا بیش از دو هفته طول کشیده بود. سال جدید از راه رسیده بود و آن‌ها کل ایام تعطیلات عید خود را در سرخس گذرانده بودند.

پس از خداحافظی با خانواده‌ی شهید ارجمندی، بار دیگر به مزار شهدای دفاع مقدس و سپس به زیارت سه شهید گمنام سرخس رفتند.

عزیزخانم: «نمی‌دونم چرا دلم نمی‌آد از سرخس برم.»

شیدا: «من هم همین‌طور!»

نعیم: «بله دیگه، به شماها که بد نگذشته. حالا ببینم، شیداخانم! ته این داستان شما چی می‌شه؟ کلی به بندگان خدا زحمت دادی، حالا چاپ هم می‌شه؟»

شیدا: «بله که می‌شه، ان شاءالله؛ ولی خب جدی می‌گم، من از یکی از دوستان شنیدم که خاک سرخس دامن‌گیره. شاید هم واقعاً اینجا موندگار شدم و از باقی شهدای این شهر هم داستان نوشتم.»

نعیم: «شهدا که روی چشم ما جا دارن؛ ولی شما یه فکری هم به حال کاروبار من بکنی، بد نیست ها! می‌خوای یه اتوبوس بخرم و شهر به شهر بگردیم؟ یا یه تور مسافرتی‌ای چیزی راه بندازیم؟ امر دیگه‌ای نیست؟»

و هر سه خندیدند.

در همان حین، تلفن همراه شیدا به صدا درآمد.
پس از پایان مکالمه، رو به عزیزخانم و نعیم گفت: «خانم ارجمندی بود.»

عزیزخانم: «واقعاً؟ چی می‌گفت؟»
شیدا: «خیره ان‌شاءالله! انگار یه چند روز دیگه هم اینجا موندگار شدیم.»

نعیم با تعجب علتش را پرسید.

شیدا: «علت خوبی داره.»

نعیم: «خب بگو.»

شیدا: «خبر رسیده که قراره پیکر یه شهید گمنام رو اینجا تشییع کنن. از اونجایی که عزیزجون گفته بود همیشه توی تشییع شهدا شرکت می‌کنه، بهمون خبر دادن تا اگه خواستیم، توی مراسم تشییع هم باشیم و بعد بریم.»

عزیزخانم با حس‌وحال خاصی که انگار خوش‌ترین خبر دنیا رو بهش داده باشن، گفت: «خب، کی قراره مراسم رو برگزار کنن؟»
شیدا: «احتمالاً تا پس‌فردا.»

عزیزخانم: «خیلی مشتاقم که زودتر شرکت کنیم؛ ولی...»

نعیم: «ولی چی مامان؟!»

عزیز خانم آهی کشید و گفت: «خدا می‌دونه چندساله که خانواده‌ای منتظر برگشت عزیزشون بودن و هستن. ای کاش شناسایی می‌شد! این طوری خانواده‌ش هم از چشم‌انتظاری درمی‌اومدن.»

نعیم: «کاش!»

بالاخره روز تشییع پیکر شهید گمنام از راه رسید.

هوای بهاری و بوی خاک باران خورده گواه یک نشانی را می‌داد. شیدا هربار نفسی عمیق می‌کشید. از استشمام بوی خوش گل‌های محمدی، از نم باران و بارشش روی سروصورتش لذت می‌برد. از اینکه داشت در تشییع پیکر شهید شرکت می‌کرد، حس متفاوتی در درونش ایجاد شده بود.

اتومبیلی که پیکر شهید را حمل می‌کرد، از راه رسید و ازدحام زیادی شد؛ اما عزیز خانم، حالتی مبهم پیدا کرده بود. تپش‌های قلبش شدید شده بود و صدایش می‌لرزید. عزیز خانم با اتومبیل فاصله‌ی زیادی داشت. از دور می‌دید که جمعیتِ دور تابوت شهید رو به افزایش‌اند. سعی کرد به سرعتِ قدم‌هایش اضافه کند و هرطور که بود، خود را دوان‌دوان و کشان‌کشان به نزدیکی جمعیت رساند. ناگهان نگاهی به سمت راست تابوت کشیده شد. سر جایش خشکش زد و حتی نمی‌توانست پلک بزند!

شیدا که لحظه‌ای از عزیز خانم جدا نمی‌شد، وقتی متوجه حال او

شد، با نگرانی گفت: «عزیز چی شده؟ خوبی؟»

ولی عزیزخانم انگار چیزی نمی‌شنید. شیدا دوباره و با صدایی بلندتر سؤالش را تکرار کرد؛ اما عزیزخانم بی‌آنکه سرش را به طرف او برگرداند، گفت: «حواسمو پرت نکن... مگه نمی‌بینی علی داره نگام می‌کنه؟! باید زودتر بریم استقبالش!»

شیدا با حیرت گفت: «چی؟!»

عزیزخانم به سمت راست تابوت اشاره کرد و گفت: «نعیم! مادر! اونجا رو خوب نگاه کن... اون مرد چهارشونه‌ای رو که لباس‌های سفید تنشه و پیشونی بلند و چشم و ابرو و موهای مشکی‌ای داره، ببین! اون علی منه؛ پدرته!»

و بعد بی‌آنکه منتظر شنیدن پاسخ نعیم یا شیدا باشد، بین جمعیت رفت و از نظر آن دو پنهان شد. نعیم و شیدا سراسیمه به داخل جمعیت دویدند و عزیزخانم را صدا زدند.

بالاخره به ردیف اول که رسیدند، عزیزخانم را یافتند. او داشت از مسئولین می‌خواست که بگذارند داخل تابوت را ببیند.

نعیم مسئول را در جریان وضعیت مادرش قرار داد. به او گفت که مادرم سال‌هاست چشم‌انتظار همسر شهید و مفقودالثرش مانده. آن‌ها در حین گفت‌وگو بودند؛ اما عزیزخانم که انگار در آن لحظات متوجه اطرافش نبود و در دنیای دیگری سیر می‌کرد، خطاب به همسرش، علی، که حالا روبه‌روی او ایستاده بود، گفت: «بالاخره نشونیت رو پیدا کردم. دیدی علی‌جان! همون طور که توی یه روز بهاری رفتی، بالاخره توی بهار هم برگشتی!»

شیدا و نعیم و دیگر افرادی که آنجا حضور داشتند، با تعجب به

عزیزخانم نگاه می‌کردند که با چیزی ندیدنی صحبت می‌کرد.
نعیم شانه‌های خمیده مادرش را فشرد و گفت: «مامان جان!
چفت شده؟! داری با کی حرف می‌زنی؟!»
ولی عزیزخانم همچنان در دنیای خودش سیر می‌کرد و سریع
به سمت تابوت رفت. شیدا و نعیم و دیگران هم به دنبالش کشیده
شدند.

باز هم علی در مقابل دیدگان عزیزخانم ظاهر شد و با لبخندی
زیبا به او گفت: «دستتو به من بده... دیگه انتظار بسه. با من بیا.»
هر دو لبخندی به یکدیگر زدند و همین که عزیزخانم دستش را
به دست همسرش، علی، سپرد و همراهش شد، لحظاتی بعد جسم
بی‌جان‌ش در کنار تابوت شهید گمنام که حالا دیگر گمنام نبود، آرام
گرفت و به وصال یکدیگر رسیدند.

پایان

پيوست



نام و نام خانوادگی: شهيد محمد ارجمندی

نام پدر: احمد

تاریخ تولد: ۱۳۳۷/۰۵/۰۱

محل تولد: سرخس _ کندلی

تصیلات: ابتدایی

مدت حضور در جبهه: سه ماه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۸/۲۹

محل شهادت: مروارن ارتفاعات یک مرصه

محل خدمت: شهر پنجوین عراق

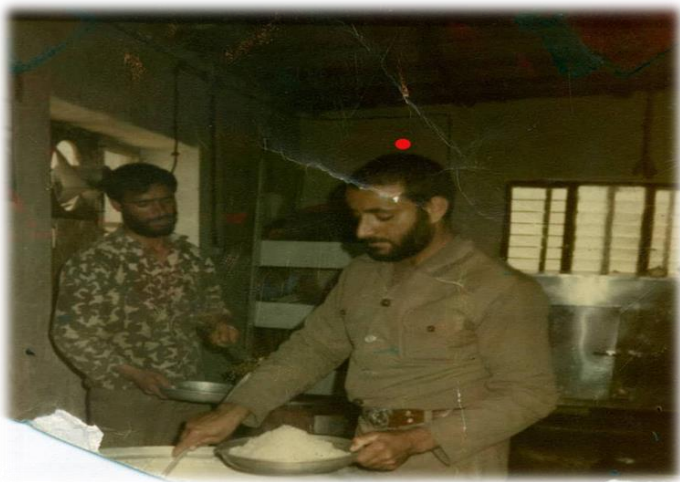
لشکر ۵ نصر، تیپ ۱۸ جوادالائمه، گردان عبد الله

مسئولیت: تیر بارچی

علت شهادت: اصابت ترکش به سینه

مدت مفقود الاثری: حدود یازده سال

محل دفن: مزار شهدای بهشت نبی سرخس

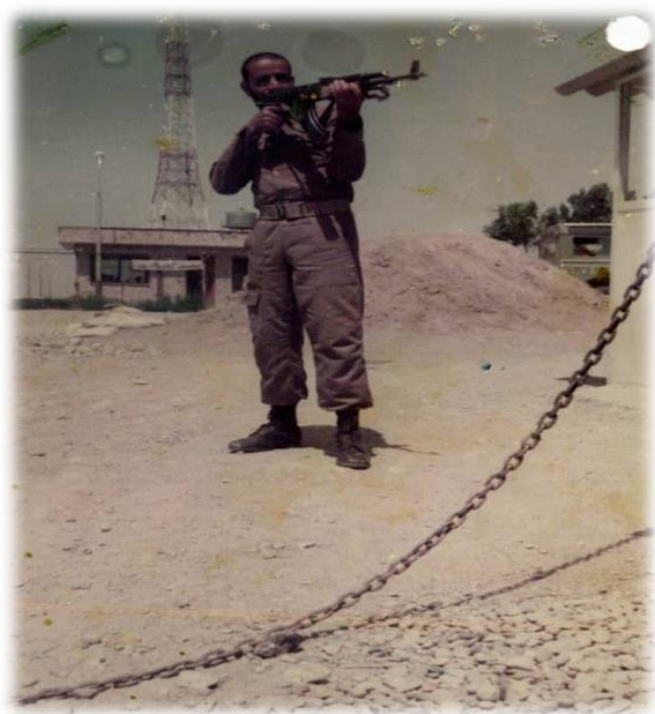


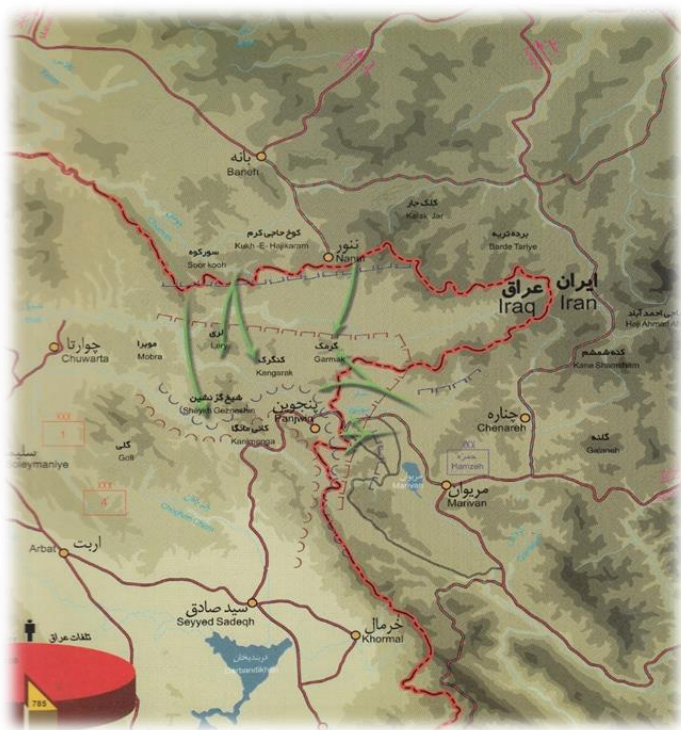
نمایی از شهید محمد ارجمندی در سمت راست تصویر



نمایی از شهید محمد ارجمندی در سمت چپ تصویر
و شهید پرستو در سمت راست







نقشه عملیات والفجر ۴

شهادت تزریق خون است بر پیکر اجتماع

امام خمینی



شهید و الامقام

محمد دارجمندی

فرزند احمد



درجه پنجمین بدرجه رفیع شهادت نائل گردید